

دیوان

مرزا محمد شکور غریب

Digitized by

mahraka.com

دیوان مرزا محمد شکور غریب

Diwan e Mirza Muhammad Shukoor Gharib

رب سبیر بسم الله الرحمن الرحیم و نمم بالخیر
 خدای صانع بیچون کیجا زید قدرت خود ساخت اشیا
 خداوندی که ذاتش بی مثال است همیشه بادشاه ذوالجلال است
 زبیر بنده کیے خلاق عالم ز خاک از قدرت خود ساخت آدم
 خداوندی باو باشد سزاوار که خیر الحاکمین است و جاندار
 ز صفت میکند از طین سلاطین بقدرت نجم را رجم شیاطین
 بملک خویش قائم کرد کار است آزانرو ملک عالم برقرار است
 ز صفت قادر قیوم دانا فلک را ساخت از قدرت مطلق
 اگر سازد کیے را از تب عبود ز دنگاه جلالت خویش مردود
 بر او را که آرد غیر الله که حق کرده خدا از قبر همراه
 و اگر کس را ز رحمت راه بنهد نخواهد کرد همراه هیچ مردود
 کریم کار ساز بنده گان است خداوندی زمین و آسمان است
 بود این بهستی عالم از ذاتش شده درد همه اشیا صفاتش
 بقدر خویش در مظلزار تو حیدر گلچ از ضعف ذاتش بر کیے حیدر
 مرا هم شوق آنگلزار اعلیٰ جو بصلاح ساخت اکنون مست شیدا
 ز مستی حمد بر جبار گفتم شدم بیدار استنفا گفتم
 نهاشم لائق حمد الهی باین آلوده گی و زسیا می
 و لکن گفتن که صانع نبود بود منتی باب گنج متعجب
 بقدر طاقت خود در مولا هر جای که باشد گفتن اولاد
 دلا به گلشن اوصاف بنیاد جو باین باشد در عالم ثنا خوان

بدر تشنگی تشنه خورد ما
 ز بحر وصف او کون قطره نوش
 فی الفتوح حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم
 ز بود حمد نعت شاه دین را
 بتو بدینش خدا فرود لولاک
 بود خیر البشر پیغمبر حق
 بود سلطان دین محبوب الله
 دو عالم را نیا از پر او کرد
 شفاعت می خواه مردم قدر دین است
 بود خیر همه اولاد آدم
 دردن قالدش نور نبی بود
 بخواند و وصف محبوب الهی
 درود مصطفی را درود خود کرد
 ثنا خوان رسول الله بودی
 بودی در نسل اد آن شاه شلال
 دلیل راه او خیر البشر بود
 بتر آن وصف او کرده است خاور
 بسنگ و عنبر و کافور تا ماز
 چگونیم نعت آن مقبول خالق
 (کجا باشد مرا)

کجا باشد مرا مقدر گفتار
 غیب ناتوانا چیست قدرت
 فی الفتوح حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم
 بشنو از من معجز خیر البشر
 اعد مرسل حبیب خالص حق
 کرد بدین آن شب پر دوسر
 دید آهوی در آن صحرای امیر
 بود آن صیاد ز این کافران
 بوده اند در بره آن نجیر را
 چونک شد نزدیک ختم المرسلین
 من شدم در قید این کافر اسیر
 عمر خلاصم میکنی ای بجز خود
 گفت آن صیاد را سلطان دین
 بره را مشیر داده یک زمان
 گفت آن صیاد هر صید که جست
 گفت محبوب خدا من ضامنم
 بنز آهورا چنین گفت کشود
 خواست رخصت از رسول جنتی
 رفت آهوی می فرزند آن خود
 که سازم وصف شاه شاهان
 که گوید نعت آن در پای نعت
 بالو می سازم حکایت ای پسر
 از سر انگشت من را کرد شوق
 سیر صحرای بادشاه انبیاد
 که شده در دست صیاد ای اسیر
 در میان کافران کبر کلان
 شیر تک بودند تشنه شیر را
 گفت آهوی می شفع المذنبین
 بره می من نمی یا بند شیر
 بتو را داده مشیر آیم زود
 آهورا بگذار یک ساعت نشین
 باز می آید به پیشت ای فلان
 باز کی آید بیای خود بدست
 گر نیاید آن عوض را من دم
 گفت آهوی مصطفی را صد درود
 شد روان نجیر سوی بره با
 کرد تقریر این همه داستان خود

برهنگفتند از دل پیش را
 این زمان تو پیش ختم المرسلین
 آهوی بیچاره برگردید زود
 نزد ختم الانبیاء آهو رسید
 گشت پیغمبر سر آن صیاد را
 بیشتر گفتم تو هر صید که گفتم
 صید جسته باز آمد این زمان
 کافر این حال عجب دید از رسول
 شد سندان آن زمان صیاد مرد
 سرور عالم مشر هر ده سرا
 ذره از میجز آتش این بود
 من که وصف شد پیغمبر آن
 در وصف آن شاه قرآن شریف
 وصف که در لوح محفوظ است
 وصف از گنجه برین آورده گی
 هر که گوید لغت آن عالی صفا
 بم نیارد در بیان توصیف او
 مگر شود در سر بر هر بود آن
 در بیان وصف او حیران شوم

(وصف او)

وصف او بجزوت و صفت هم مور
 یک دیدم در کتاب مولوی
 آب دریا را اگر نتوان کشید
 چون بقدر حال خود گفتم فریب

مشوق

باودادف شایسته کرد و بر
 شه نیک اختر بود قطب دین
 سر مردان زمین و زمان
 با هر خداوند هر دو در کار
 با یما کند مور را اثر د
 بنگت است در بحر شتی شکن
 بیخ میخ بر هم زند از غضب
 اگر بحر لطفش شود موجزن
 بقبر او بسازد بعالم نظر
 اگر خاطر او بر بند ز کس
 شهنشاه حال خدیو جهان
 بکان نصب لعل علی بود
 شه عابدین عمده المتقین
 و جودش سلو پایم جوهر است

عاجز آید اندران در یایه شور
 در زمین مشغول گفتم ولی
 هم بقدر نشکی با هر چشم
 در نه این بیدار کن لغت حسیب

بعالم نشانم چو نیسان کبر
 امیر فلک شهبسوار زمین
 بود شاه جمله مکین و مکان
 با انجام عالم کند اکتیار
 شهبانرا ز تخت افکند ز مهر پا
 بجهت خود چهار است بشنوز من
 بجهت جمع سازد بفرمان رب
 جهان را کند بر زده عدل
 جهان آن کی طاعت ز بر فزیر
 خلل ساختند در جهان یک نفس
 شه قهرمان تلخ بخش شهبان
 بهر حساب در نیکی بود
 بیعت یقین است کند نشین
 دران عمر جو بر دلش گوهر است

بگذارد دست بود عند لیب
 ز نور محمد جو بر بر منیر
 بود مظہر فیض امیراد حق
 دایم رو سالکینو طلب دین
 ز لطف او نواز د شہ پرورد
 شہر بار عالم شد آن و آیین
 بگفتم کہ مددش کنم ابتدا
 بیایو مراد بدلت سد رخن
 و وصف او را کنم ابتدا
 بسازم کنون شرح احوال خویش
 محبت بخدمت مبدل شد
 مرا مارد از بہر غم زاده است
 پر دت تیرہ بختہ ببالم کم است
 بلام دل ہر کہ شد این جهان
 کہ را کہ جویم غمی یا ہمیش
 پرست جویم و دیو آید دوچار
 بر دم اگر ریزم از لبش کر
 وگر در طبیعت شوم چون عمل
 بجای ہر آنکس کہ سری نیم

④ بیضہ دل خلق صورتش بر لب
 نور رخ شاہ روشن ضمیر
 دہر عارفان را بجز نایاب
 انام المہین تدوۃ المتقین
 نگوس را بنا سازد از یک نظر
 سر سہروران است سالادین
 دل کو مرا عقیقہ و طبع رسا
 بر یک و نامم ہزاران زبان
 زبان را بجد مشرب دہم ایلا
 کہ دل از جفاک فلک گشتہ ریش
 بدالم نباشد جو دت غمزدہ
 زدن بلکہ نقش آنم زده است
 ز بار غم چرخ ہشتم خم است
 بغیر از دت بیدک ناخوان
 ز کس را اگر ریزم چہ یا ہمیش
 نیایم در کنج جز کام دار
 بر نماید سخت چون زہر
 جو تر پاک مد طبع ایشان خلل
 بند پای خود را ہشتم از ستم
 (معزلہ بسازی)

بجز او بسازم کسی را دنا
 بہ تنہا نشینے کنم اختیار
 لزان کردہ ام بکیسے اختیار
 در یغا دین چرخ ہفت سرا
 منی دل شد خستہ مکیسے
 شہی کردم خیال خود روانہ
 ز چرخ دون سخن آغاز کردم
 مقرر بہبت در دنیاہ پر شور
 عجب دنیا است این دنیاہ خدار
 سر اسر نقش این عالم فریاد است
 بود دشمن بر دم چرخ مکار
 نثار دغیر کہین باد موی زاد
 عایب پیر ذاک ہر فریب است
 خلائق کند با خویش مغرور
 سر اسر کار این دنیا سون است
 ز چہند لو فندھی نیست کس را
 نکرہ بیچ گاہی چرخ ضار
 بز کار مردمان از ویست ہزار است

④ نہ بینم از د غیر جوہ و جفا
 جدا کردم از یار خویش و تبار
 کہ از کس نشد مع ملام برار
 بزد و الم گشتم تر فر فنا
 بہالم ندیدم جو خود بی نصیب
 شہوے
 بکار این جان پر فسانہ
 در گنجینہ دل باز کردم
 یک ہر شہد ز ہر نیش ز نور
 نہاشد جز جفا این چرخ را کار
 مدارش چون مہاب روی آب است
 نزون تر دشمنی دارد با اختیار
 جفا جو چرخ ظلم پیشہ ہر بار
 بظاہر گر بہ بینی جلد زہی است
 عجب دیو بہت بنمایہ ترا جوہ
 سہی عام دنیا نیز دون است
 ز اول تا با فر بیچ کس را
 بکام دل کسی را فرستم و شاد
 نہ خود این چرخ گردن بر قرار

ک نامہ انسی

بجز آن روز نیست کار دهر اگر
 چنانچه کارش به ابله نوالی است
 نه دانا را کند گردن مروت
 نه شاه را درین عالم بقای
 نه تاج و تخت شاهان جهان گیر
 نه بکلک گرا نه افسر شاه
 نه ملک مال منعم را بقای
 سراسر عالم اسباب عالم
 نه دایم بلبیل فصل بار است
 بهار است اندر پس خزان
 چه خوش آزادگان در زیر خاک
 چه خوش بگردد زبان سخنوار
 چه خوش آزاده نواله سواد
 چه خوش آئینه بجان ددنه خاک
 چه خوش گلزار عمر نو جوانان
 چه در سازم بنی آشفته احوال
میان مردان گذشت از ملک عالم
 باین درد دهر کرد خورشید

۱۱
 بر سر ز خون مردم را مغرور
 بهالم ایبارا خاکبازی است
 دوست روزی بخود مغرور سازد
 نه بر احق کند این در شفقت
 نه از تمیزش گویا سازد این
 نه فتح و لغت اقبال است خیر
 نه فقیر به نوازند شاه را جاه
 نه منس را ز چرخ دون رانی
 بود مانند بزم خورده بر بزم
 نه گلشن را همیشه برگ بار است
 پس باشد طوق دار فانی
 چه خوش خواب درین عالم بگذرد
 نصاحت پیش جنون دلبر
 بگاستیره گردید بر یکسریان
 چه خوش روشن شدن لاله سینه چاک
 ز باد مرگ گشته برگ ریزان
 بیان از مردن دیرینه اطفال
 سیه پوشیده چرخ از درد مانع
 که شد از وصل آن شهزاده نو بید
 (شده مانع)

شده مانع سراسر ملک چترار
 همه چترار بیان از مانع او
 بجاک او روان گشته زن و مرد
 ز خودی بود آن شهزاده خوش
 گلی رویش در یغادر خاک است
 زمین گشته ز روی او ملک تان
 سستان که گشته مغرور
 تو بیگو یوسفی افتاده در جاه
 ز مانع گشت کنعان ملک چترار
 مجانب دلبر با شهزاده بود
 بی بس کن دلا اکنون حکایت
 کا این کار ایله ز دنیا است
 ز صفت میکنند از خاک آدم
 بنای دم زند این است کسرا
 بقدر خدا برگز من دم
 غم و شاد نیست هر دو از خداوند
 بغم صابر بشادید باش شاکر
 کنون حرف بجای خویش گویم
 بحسرت میرود عمر جوانی

۱۲
 ز مرگ آن شبه آزاده یکبار
 سیه پوشش همچو ضل ز داغ بر سو
 بیان ابر بگرفته ازین درد
 حمایت نیست خصلت طفل دلجو
 بی بر جاگلی باشد بخار است
 گلستان جهان بی او است ریزان
 ز شمع روی آن پاکباز گوهر
 بزیر خاک پنهان گشت آفتاب
 با مر قادر بقیوم جبار
 چگونیم در جهان آزاده بود
 ز دنیا چند میسازد شکایت
 که هست و نیست کردن کار بولا است
 دهر از قدرت خود باز بر هم
 رها باید شدن با حکم مولا
 تحمل کن اگر آبر ترا غم
 که شادید با بغم داده است پیوند
 بذر حق حضرت شو تو ذاکر
 ز غم حرف من دلریش گویم
 نخواهم یافت دگر زنده گانی

همچو بود گزشت ز دست چون آب
دوباره هر دفته بیه نیا بم
بلا از عمر را تا زنده بکشد نیست
نخچه باشد را از درد منم پاک
ردیکن بعد از آن بیخ کس باد
همان ساخت که گیرد عالم آتش
فراوشی کار آید دنیا

نخچه بود گزشت اکنون غم نایاب
نگر زان عمری که آید بخواب
که در روز به نفس با نوزده گشت
که بودم خاک آفریدم نوم خاک
نخچه سازد مراد در بار بر باد
زمن سازند پارایم فراوش
فراوشی فراوشی غم نایاب

ده فرخنده شکایت از یک گزشت
ز لنگوار رود خاع این چرخ دکن
نیاسایم از بیم این همه ذال
نیاید خلدی می از ننگ
نه دستان نه کامب از این کاتب
نه عالم نه جان ز چو زین خلاص
نه رایج به پیران آشفته حال
نه برانست عمر بولمان کند
بجز ریزش خون این هجران
سنازد دفا با کس این بی وفا
عجب بهره ذال بیت دما دقوار
بازاده گمان تیر او بیشتر

هر رخ خندار
چو غنچه دلم نه بته گشته خون
که دارد بی بر کمال زوال
ز انسن و جن و دهن طیر و دنگ
نه سکین نه شادان عالیجناب
نه ایله نه عاتل نه عام نه خاص
به هر چه باطنان نیکو فعال
نه از انشم و حسن خوانی کند
نوارد دیگر اشتغال این جهان
که کارش بود جمله جور و جفا
بود گزشت خوشوار مردم شکار
کمر بسته در کین اهل پند
نه نیکان ننگ

نه نیکان ننگ دشمنی قانست
چه خوشتر مرد تان از حیب پاک
چه آزاده نبلغان جاعر جواب
چه خوشتر کلذاران نازک بدن
چه خوشتر ناد پستان یوسف جمال
بسا کلذارانان صحنه چمن
بسا ماه رده بان صاب جان
بسا بادشاهان عالی مقام
بسا شهبورانان مهردان ننگ
بسا رستم ذال اسفند بار
بسا سام جیشید افزاسیا
ز تیغ ننگ بر کس شد بلاک
بیک گردش چرخ گشتند بنان
چه خوشتر گفت ارباب دار الفنا
شب آنگاه ناهد به ترخ داشت
بیک گردش چرخ نیلوفر
چلین رست آغاز رسم جهان
دلا بس کن این نقل پشین را
ز گزردان سابق چه گوی سخن

که منتول چشمن اود تا مله
برضار انگگون شده زیر خاک
دهان بسته خاموش ز هر سر آرد
ز باد نوار بختند در چمن
چه خوشتر دایوران ز اینجا نوا
بسا نهد لیبانان مشرق من
بسا نوردسان به چنان نوا
بسا شهبورانان تاموس
بسا شیر مردان اریام خند
که بودند گزردان این روز
بسا فخر شاه عالیجناب
چو از خاک بودند گشتند خاک
که بودند بر یک جهان پهلای
یکی شاعری اندین ما پهلای
سور که نه تون سر نه سر تا
نه ناهد بجا ماند بی ناهد
دگرگون نشود حال اندر زمان
حکایات پشین دیرینه را
که خفتند بر یک بر سر پند

تو از روی شیر عالم بگوئی
 ناله در دل بر کس غم نبار
 را زنده گانی جز او مشکلی است
 دل گشتن جانم خودم جان
 مرا دل بگفتار کرد بود غم
 یادست ندارد چه او کس دانا
 با هم نرویم چه او دلبری
 بلطف و کرم و دانا آن حلیم
 بلطف و کرم در جهان طاق بود
 بزحم و بلطف و دانا آن حلیم
 مرا شد جهان تیره اند نظر
 گذشتند یاران همه زمین جهان
 ز مردان یکی بود آن چه گذشت
 باسع سببی چه موصوف بود
 مرا روز اند غم او شب است
 کسم نامه چون بلبل نامراد
 ناله ای دل از رفته آفتل دریا
 نهامش تو با بنده اند جهان
 که با رفته ناله کنی مالمی

۱۱۵
 سخن از چهره بود نامم بگویی
 دل در دلم داغ را دم نبار
 بر روی دلم روز شب مالمی است
 بجز آن آن نماند بر کمال
 چه در کردی حرف او را بسبح
 و نادر بود عیاب رسا
 دل درستان را بهت آوردی
 بخلق و خا فتم آفاق بود
 بخلق و خا فتم آفاق بود
 ملایم تر از جمله این سلیم
 که روزی کشم من ز فوش خبر
 با این همه جلد زمین خاکدان
 تو میگو که شیری ز عالم بر رفت
 بر در گلی نیک معرف بود
 تن من ز غم روز شب در تبار است
 که بر گنجشک میشن رفته ببار
 تو هم میردی عاقبت در قفا
 باشد ترا ز نوگی جاودان
 عبت داغ نامم بر کس می بینی
 دلا قنبر ساز

در بیخوش

دلا قنبر ساز اکنون سخن
 دنا کن که بخشد گنا پیش خدا
 این بیخوشی از کرم آبرو
 مرا هم به بخشش از کرم ای خدا
 ز رحمت نظر کن مجال غریبه
 بشنو از من قصه شاه وزیر
 بادشاهی بود در عهد قدیم
 بادشاه را بود زندان غضب
 هر که او را شده یاکش فواستی
 چونکه در زندان گذردی در زمان
 بود سلطان را وزیر با تمیز
 گفت این نوبت بمن هم میسرید
 دامن پران وزیر با خنجر
 یک یک انگشتی به پیش آن سگان
 اتفاقا شده بر چنید از وزیر
 با نوبان کرد اشارت ناگهان
 در زمان گرفت آن دستور را
 مرد عالی مقام بر زندان بیلناه

تو قرص مشو بر زده کوه چمن
 ز بهو لعل نیک باشد دانا
 بفرود من راحت بره جای او
 بر دیوار خود کن مشرف مرا
 دم در دندانت لطف طیب
 گمیر عبرت زمین ملام دانیز
 بود او را دولت و جاه عظیم
 اندر کرد سگان بوالعجب
 همین آن سگان ادا ضعی
 نیک می خوردند جسمش را شکان
 رانق مهر وزارت آن عزیز
 تا که بشه را عیب این اخلال بد
 با سگان مدینه هر شام سحر
 دامن خود ساختن عالی زمان
 شاه بودی در سبک سبک نظیر
 گفت اندازید در پیش سگان
 جانب زندان کشیدندش ز جا
 با سگان انداختند از امر شاه

بدر ازان بدستند زوزان را در شرف
چون سگان کردند جمله با وزیر
تا که دیدند معیت او بشناختند
از سگان زحمت ندید آن تکینام
بانی زوزان خبر شد صبح بنگاه
مید واقع را که شاه از وی شنید
دید در زوزان وزیر خویش را
شاه پرسید از وزیر نیک خوله
تو مگر باشی بزنگ ای معتبر
در نه بر کس را که می انداختند
در جواب شد وزیر نیکر ایست
آشنای داشتم با این سگان
زین سبب با من رعایت کرده اند
این سگان را بین که با من نشند
یک میلون بکار شاه نوشند
این همه را خدمت که من کردم بشاه
شاه را لطفی که با این بزرگ بود
سایا با هم محبت داشتم

گشت مستوی در خوف سرکش
دست از جان شست مرد دلپذیر
جمله سرا پیش او انداختند
عاقبت بگذشت شب بروج تمام
کرد این احوال را معلوم شاه
با برهمنه جانب زوزان دوید
عاقبت بدشتت از امر خدا
چون نخورد زوزت سگان ای مرد را
کز سگان ما نشد بیعت ضرر
این سگان در دم پلاکش شدند
گفت ای بگنم بزنگ ای دلورای
شیر میگردم سیانرا من زوزان
آشنای را بجا آورده اند
لطف آشنای را سگان بشناختند
دل ازین اندیشه کردید و این
کس نکرده باشد عالم پناه
این عالم را تعجب بینمورد
روز شب پیوسته صحبت داشتم
بدر این به

بدر بود این همه سگان مرا
شاه را آن جبرانی از چه بود
مگر محبت بادشاهان راست این
در حضور شد وزیر بیه ریا
ترک دنیا کرد از سلطان برید
شیر عبیت ای برادر زین سخن
آشنا شو با خدا و مصطفی
با خدا ^{سید خدا} حسیب او شو آشنا
ز آنکه گفته مولود در مشنوی
آشنای با خدا جز سود نیست
گر تو باری میکنی با این راز
در شوی با این دنیا آشنا
مگر ترا از لطف سلطان سرور نیست
لطف سلطان ای برادر ای تبارت
مرمت دایم ترا از شاه نیست
شاه را تیرش ز علم افزون تراست
لطف سلطان حقیق دایم است
مگر ترا عقل است ای نیکو حال
چست بخت آشنای ای غریب

بر سگان انگنند بجز هم و خطا
و آن معاینها که با من بینود
آشنا باشد نباشم بعد از بزرگ
این سخنان گفت و آنکه شد جدا
در عبادت گشت مشغول آن کس
آشنای جز خدا با کس مگر
نیست بهر جا بر امیر بهر جا
که شوی غالب بر کس ای خدا
یار غالب شو که تا غالب شوی
دوست بر غیر که بهبود نیست
میشوی در عالم پرده عالم سرور
جز زین سودی نباشد ترا
اعتماد هم ز مهرش از خرد نیست
ببر دایم جستوج از سرور ای خدا
ز آنکه لطفش گناه نیست گناه نیست
غشوه بر لافش مشو ای شده بر است
چونکه ذات ذوالجلالتی قائم است
آشنای کن بذات ذوالجلالت
روز و شب با این حق بودن غریب

دیگر گفت و را از آشنای
 که این ترصد نخواهد شد بهتر
 بنام جستن غمناک است به جا است
 زن با مدعی خود نیاید
 چو دارد پارسای دل را نیست
 به پخت بزمی آن بد طعام است
 بود بر خود بخوردن سیر و غبت
 باشد خوش بامی ای مرد نامی
 دلچسب از هاله دوز می بی نصیب است
 خدایش دان آلا ای مرد دانا
 بود ^{بر شنیده} ~~تو~~ ^{خود} ~~تو~~ ایستاد است
 بود تا به پسر مشرق نادان
 زینت نیست زنی که حوائق
 و نا آخر از وی نه بیند کار
 ترا در بند آنکه بیوفای
 ترا پیوسته میگوید مکر
 مکر کن آلا ای بی برتر میر
 دلت را میکنند با خود مستخر
 چو دست نکاح

یکی زده خیال که خدای
 بهت خود را بر جان ای برادر
 را این که فدای میبخشد غمناک است
 بر مکر عالم از مشتابی
 صاحب جمال است پارسا نیست
 رود دلبری شیرین کلام است
 باشد خوش طعام و خوش طبیعت
 کم خود باشد از نازک مزاجی
 در خوش قدم تا جامه زیب است
 رود دو ختنه و تن آلود را
 در زنده پسر در سنو است
 زینت آنکه بود ایجان جانان
 زینت زین و دانا است لایق
 بیگ که بود باجم مستزاد
 نه با حد نزاران در بانی
 نیست در عقده بستن ای برادر
 و با خود کنیز تا فرید
 فسوس و محبت ای برادر

چو در عقد نکاح خود در آرد
 اگر در اصل باشد از تو بهتر
 و اگر بد اصل باشد ای نیکوکار
 چو باشد بیه زنی ای مرد عاقل
 اگر پیش از تو کرده شوی دیگر
 چه آتش مرده باشد ای نیکوکار
 چو فرزندش بود از شوهر پیش
 بلهجت نیست طبع او مستزاد
 پسندش بدست فعل مرد پیشین
 برویت گزینند ای خرد کیش
 و اگر غیر از تو که را نیست شوهر
 اگر بگیرد و بر او خود سالک
 چه نماند نشاند که میگوید
 به و کیفیت بزم دوست یکسان
 اگر از خلق سازی جان فدایش
 تواند قدر خلقت ای برادر
 و اگر از نوب بد هر کس آمد بار
 بی داند که جمله زشت خویند
 اگر باشد تو در دنیا دانا در علمها
 چو دست نکاح

بش آنکه چو در تقدیر پیش آرد
 ترا سازد غمدم خود مقرر
 شوند اولاد تو بد فعل بدکار
 مزاجت با مزاج او مخالف
 بیادش هست مهر او در مقرر
 نشانی دود میماند بر لوار
 ز فرزندان تو برش باو پیش
 بگردد تو میبرد عیب بسیار
 کار او کند پیوسته تمسین
 دلش بر غم ز درد شوهر پیش
 نبوده سابق از تو شوکت دیگر
 بود بی خبر سرکش بر خصال است
 نماند نشاند بود مشهوره دلی
 نماند چیز از عیب ای جان
 سر خود را بیازد به بواش
 بگوید جمله مردان اند دلبر
 دین و دشنام فحش ای نیک کردار
 همه مردان زنان را فحش گویند
 بگوید جمله مردانند دانا

دیگر بپس عشق ایس او را ک نامش
 گوید جمله مردان ایس تمیز نگر
 اثر بپس بر آید ز دانست
 گوید جمله مردان بهمان را
 لبست خوشبو اثر چون ناف آهوت
 بود نیکت به پیش او برابر
 حل از گلزار نیک و بد بچید
 چه داند عیب چون امت هنر چیست
 نباشد هیچ زن خالی از نیبا
 و گرنه دلبران بسیار باشند
 چون صفون جوش ز داند دل نهانم
 بر حرفی که شاعر یافت صفون
 بنزد این معنی قول شاعر
 بقیل و نال ما ایس مرد ارشد
 بجالم بهتر از زن نیست خوب
 نصیحت از غریب خسته بشنو
 باد شاه بود در دوران پیش
 شد غریب از ملک الخالی گهر

ز لحن انتقی بپس ما ک باشد
 بپس ایس تمیز چون عزیزانند
 باشد رتر از دین (گفت
 همی بوی بد آید از دین
 همی گوید دین جمله خوشبو است
 هنر با عیب یکسان ایس برادر
 که جز تو شو بر دیگر ندیده
 هنر مند کسیت بی فضل و هنر کسیت
 از انرو یافته نسبت به عنقا
 محسن و دلبری هر کار باشند
 بگفتم بر چه آمد بر زبانم
 بنظم آورد سخن از پرده میری
 ندارد اعتبار ایس آکا بر
 مکن خود را تو در عالم گهر
 تمام خوب این عالم زن خوب
 هر کوی ایس که باشد که خدا شو
 آشنایم در امیر خوب پیش
 از قفا فناد در ملک دیگر

مذاع

در غریبه آنس امیر با و نا
 آفتان با او هست داشتن
 مرد سخن شیز با مدوق نام
 از قفا گشته ز کید گر دور
 شد ز غیبت سوی ملک خود شاست
 بپس خوس اختیار را از ملک دست
 چون مسلم گشتت شد و امیر
 گفت قاصد را شده بالجناب
 کو بار با ما نزد یک من
 یار من بودن بغیبت ایس خفیر
 رفت قاصد نام را بغیبت زود
 با چون می رفت در بین انبار
 گشت دارد قاصد ز هفتش گشود
 مانع آنجا که مرد راه شد
 آشت ایس شده در انجا مرد بود
 چونکه قاصد شود ز مرگ بود خبر
 قاصد نالان به پیش شده رسید
 چونکه شنید این سخن را باد شاه
 شاه بلین را گلزارش بود

شد بیک مرد غریب آشتنا
 در دلت از قلم الفت گشت
 بود نوری با مشم بالینام
 با هزاران درد و غم شاه گمرا
 تا وقت ادشاپی از یافت
 با عیبی ملک کردید غیبت
 خط نوشته با هزاران دلبری
 نامه را گیرد سوی یارم شتاب
 چونکه باشد بی تو خالی لحن
 میکنم اکنون ترا با خود دزیر
 مرد ساده از قفا واقف بود
 یکرم و ساعت بود او را قرار
 انوران مشرفی که یار شاه بود
 نه شرافت آشنای شاه شد
 تا بعد از رفتن مگر آنگه بود
 گشت دایمی سوی شده با چشم تر
 شد ز قاصد مرگ یار خود شنید
 سخت ماتم مرد از غم چند گاه
 یافت گلشن بلبلش و صفت نمود

بوی سزای چالای که خدای
بشود را بر جان ای برادر
را این که خدای بچو غما است
بر کمر عالم از شتابی
رعاب جان است پارسانیت
رود دلبری شیرین کلام است
باشد خوش ملعام و خوش طبیعت
بکم خود باشد از نازک مزاجی
مر خوشی قدما جامه زیب است
رود ده خفته در حق است او را
رود در سینه در سخاوت
نیش کند از ایمان جهان
بمهر و در دست لایق
یک کمر بود با هم سزاوار
نه با همه نزاران دلرایی
نست در عقد بستن ای برادر
یا خود کنیز نا فرید
فزون حبش ای برادر

دیگر گفت در از آشنای
که این مقصد نوزاد شد بستر
بنالم جستن غما است به جاست
زن با ندغای خود نیایی
چو دارد پارسان دلر با نیت
به بخت بزبسی آن بد ملعام است
بود بر خود بخورن سیر رغبت
باشد خوش بباری ای مرد نابی
دلای از جامه روزی بی نصیب است
بخدایش دان آلا ای مرد دانا
بود ^{در خنده} که خنده ای است شاد است
بود قابل به جوی عشق تا طاری
خزیت نیست خونی در جوانی
دنا آخر از دای نه بینی کنار
ترا در بند الله بیوفایی
ترا پیوسته میگوید مکر
متر کن آلا ایست بر گزیده
دست را میکنند با خود مستخر
چود عقد نکاح

چود عقد نکاح خود در آورد
اگر در اصل باشد از تو بتر
دگر بد اصل باشد ای نیکوکار
چو باشد بیه زنی ای مرد عاقل
اگر پیش از تو کرده شویم دیگر
چه آتش مرده باشد ای نیکوکار
چو فرزندش بود از شوهر پیش
بطبعت نیست طبع او سزاوار
پسندش نیست فعل مرد پیشین
برودیت گزینند ای خرد گیش
دگر غیر از تو کرد و نیست شوهر
اگر بگریست و برنا خورد سالک
چو نغمه نشنود که سید بر آید
بد و نیکیت بزند دوست یکسان
اگر از خلق سازن جان فدایش
نواند قدر خلقت ای برادر
وگر از خون بد هر کسک عهد بار
همی داند که جمله زشت خویند
اگر باشد تو ملعام دانا در ملعام

بش آنگه چود و تقدیر پیش آورد
ترا سازد غمدم خود مقرر
شوند اولاد تو بد فعل بد کار
مزاجت با مزاج او مخالف
بیادش هست مهر او مقرر
نشانی دود میماند بد لوار
ز فرزندان تو مهرش باد پیش
بگردد تو همی در عیب بسیار
بکار او کند پیوسته حسین
دلش بر غم ز دود شوهر پیش
نیوده سالوت از تو شویم دیگر
بدری بهر سرگش بر خدای است
بندد لکن بود مشهوره دلیر
تقدیر از عیب ای جان
سرخود را بیازمید جوانیش
بگوید جمله مردان اند دلیر
دیگر دشنام فحش ایست کبردار
چند مردان زنان را بخش گویند
بگوید جمله مردانند دانا

دگر بی معنی بود ادراک نامش
بگوید جمله مردان بوی تمیز نذر
اثر بوی بر آید ز دانست
بگوید جمله مردان جهان را
لبت خوشبو اثر چون ناف آهوت
برو نیکت به پیش او برابر
حل از گلزار نیک و بد نچسبد
چه داند عیب چون است هنر چیست
نباشد هیچ زن خالی از نیها
و گرنه دلفران بسیار باشند
چو مضمون جوش ز داند دل نهانم
بر حرفی که شاعر یافت مضمون
بمزد این معنی قول شاعر
بقول دتالک نایب مرد ارشد
بجامم بهتر از زن نیست خوب
لصیحت از غریب خسته بشنو

عشق خوب

باه شاه بود در دوران پیش
شد غریب از ملک آخالی گبر

ز لحن اتمی بی پاک بگفته
بمهرای تمیز چون عزیزانند
باشد رترا از دوی اذنت
همی بوی بد آید از دهن او
همی گوید دهن جمله خوشبو است
هنر با عیب یکسان ای برادر
که جز تو شوهر دیگر ندیده
هنرمند کسیت بی فضل و هنر کسیت
آز انرو یافته نسبت به عنقا
مخس و دلبری پر کار باشند
بگفتم بر چه آمد بر زبانت
بنظم آورد سخن از پرده میری
ندارد اعتباری ای آکا بر
مکن خود را تو در عالم جبر
تمام خوب این عالم زن خوب
بهر خوبی که باشد کردند اشو

عشق بد

آشنا بود در امیر خوب کیش
از قضا افتاد در ملک دیگر

«در جهان»

در غریب آن امیر بود با و نا
آینان با او محبت داشتن
مرد سخن نیز با صدق تمام
از قضا گشته ز یکدیگر دور
شده ز غیبت سوی ملک خودشان
بهر نفس انبار را از ملک گشت
چون مسلم گشت شده و امیر درین
گفت قاصد را شده عالیجناب
کو بار با بی نزدیکی من
یار من بودن بغیبت ای خنجر
رفت قاصد نامه را بغیبت زود
با چون میزست در میان انبار
گشت دارد قاصد ز هفتش گشتود
مانع آنجا که مرد راه مست
آشنا بود شده در آنجا مرده بود
چونکه قاصد شود ز مرگ براد خبر
قاصد نالان به پیش شده رسید
چونکه بشنید این سخن را بادشاه
شاه بلبل گشت گلزارش بود

شد بیک مرد غریب آشنا
ده دلت از غم لاف گشتن
بهر نرفتی با شمر عالیجناب
با هزاران درد و غم شاه گرا
تا وقت بادشاهین از یافت
با عیب مملکت کرد عیب چیست
فظ نوشته با هزاران دلبری
نامه را گیرد سوی یارم شتاب
چونکه باشد بی تو خالی از سخن
میکنم اکنون ترا با خود زدی
مرد ساده از قضا واقف بود
یکدم وساعت بود او را قرار
انزوان شری که یار شاه بود
ده شریخ آشنای شاه شد
تا مرد از رگش نگر آنگه بود
گشت راهی سوی شده با چشم تر
شده ز قاصد مرگ یار خود شنید
سخت مانع مرد از غم چند ماه
چاقت گلشن بلبلش رحمت نمود

بود یک معذیه نشسته بر کسری
 آنجا تا چشم سلطان افتاد
 سرش را دید شد چون یار خویش
 دید او را گفت آن شاه شبان
 آشنای خویش را بشناختم
 با هزاران مرحمت آموذ را
 در جواب شاه گفت آن را ست گو
 بیک ما قدم بان یار تو من
 در جوابش گفته شاه با تمیز
 کل تو باشد چو شکل یار من
 نفتم ز آنرو است با تو بی نظیر
 دید ما بیاری ما بی محبت
 ز بجای او شما را نیم
 بکنم اکنون بجای او ترا
 زین چنین گفته امیر دنواز
 در ما دامیکه سلطان در کسری
 ز محبت همچو نمود ایاز
 بر یار خویش سلطان جهان

با خواص خویش سلطان کسری
 با یکی مرد غریبی نام سردار
 یار خود پنداشت شاه خوب کیش
 یار ما بودست زنده در جهان
 حرم الکوا خود را یافتیم
 پیش خود طلبید شاه با وفا
 نیستیم یار تو ای شاه میکو
 خود نیستیم یار تو ای شاه ز من
 گری باشی تو یارم ای عزیز
 صورت چون صورت غمخوار من
 بر آن سازم ترا بر خود وزیر
 گر بودی زنده در پیش کردی
 که ترا از یار خود نشناختم
 دای جمله عالم ایستد فنا
 در درایت کرد او را سرفراز
 مرد سگین بود سلطانرا وزیر
 بر گرفته هر دو از رضایان
 داشت بان مرد لطف بیگرون
 آشنای یار شاه

آشنای بادشاهرا است بسوی
 کار سلطان شاه جمله کار است
 بر دیار غیر لغویست شبان
 عهد پیمان هم ساطین را شمار
 بادشاهان در دنا ثابت هم
 دلبرست الکوا شاه است بس
 آشنای کار بر کس که است
 چون بیاست ارم ای یار عزیز
 دید شفقی را بسکل یار خود
 از غایت بادشاه نامدار
 کرد سلطان مجازوی از دنا
 چون گویا را دید شرف یار خود
 انجا در دیم ما هم از خوا
 سرچ ما خرمیم در هر گه
 میکند از غم و دنیا فتنش
 ما بدگامش اگر بچند کنیم
 بر روی حضرت فرشته
 در دو عالم از غایت الک

بود خوش گل میوه در نه خار و خس
 زانکه سلطان جهان لعل خدا است
 علم شاهان شاه علم دیگران
 زانکه شاهانند در عهد استوار
 کارش لفظ است هم خلق هم
 خلق سلطانرا جو بر سر ز کس
 کار غایت این نه کار بر گز است
 فقط آن یوسف مهر تمیز
 اندیشش داد در دو بار خود
 در درایت کرد صاحب آفتاب
 بر روی اجنبی چندین عطا
 هر بخت در دنا سواد خود
 بر رویش کند بر ما ملامت
 در وقت مفریم از غم
 مایان را خوب بود رفتن
 خاک یوسان در آن حضرتیم
 موی ما از رفتن سازد نظر
 به لطف دارد نصیب پر گناه

مشهور است
 ۱۱۱

بشری بود و لغت - میسری بله -

نه کتاب

دلت بچو چه لبست چو آب است
زبان است ساق دکان است جام
یکی گر ازینها نباشد ترا
که در آستان فلک میشوید
اگر آب جاه تو خشک تلخ است شور
دگر عیبترین و فوش آب تو
مست دنیای دنی مانند جام
اهل دنیا چون گیس اندر مثل
پاره بنشیند در جام اندرون
پاره دیگر که می سازند عسار
از حوادث ناگهان بادی رسر
بیر که در جام است میگردد خاک
بست این جام خراب جسم گذشت

مخون بچو دلو نفس چون کتاب
ازینها شود آشنای تمام
مشو در جهان با کیست آشنا
بباری چو فشر زیر عمل بشوید
تربیان همه از تو گردند در
زیر سو همه با تو آرزو
بچو جام غسل این نام تمام
گرد بر جامند از بهر غسل
بمعل پیوسته از حرص فزون
برکنار جام بگیرفته قرار
وانکه بیرون است اسان میرد
می شود این جام اضر بر زخاک
زین کهن زلال بگون رستم گذشت

منزیه
آفتاب

اطاعت اخس

آدم شاهند در وجود آدم زاد
برای تحت دل در شاه مذکور
اگر گیری تو محکم دامن روح
بمک باشد روح ای جان

یکی نفس و دیگر روح است ای ردا
بلم پیوسته در جنگ شر و شوم
ز لوزمان میری در کشته نوز
حمایت نفس بدر است شیطان

کشی با نفس شیطان

کشی با نفس شیطان گر تو شمشیر
کشی این پر دو رو را تو چون شیر
کشی با نفس و شیطان گر فردوش
غزاکردی غزای شیر مردی
شاه جهان شد روح پاکت
بری شد از در عالم از ننگت
دگر بر جی رواج نفس بر را
بآخر میکندت زشت رسوا
سخن بشنو مده یاری با نافر
رضای کفر کفر است ای برادر

صفا

رزق حلال

بناظر مبار این فراست نظام
نه بینی که جهان شوی با کیست
نخست زین از بوزن طعام
چو بیند که رغبت نباشد ترا
تو نیز ای بولد مقرر بدان
مطلت دهر ترا رازی شکل حتی
مشو ناگسید از عنایت او
دکن تو آن کن که پشت رضا
چو کرده است جهان ترا ذواللال
را دلخواه در خاطر مغز شد
بنام چون قدم از شوق راه
ز پیش آمد عجایب ماه روی

نیام حلاک از تکبیرم درام
ضیانت به پیش تو آمد بسی
ز خوردن اگر بیت نقصان تمام
طعام دگر آورد ای صفا
که کرده است ایند ترا جهان
طعام لذتی ترک از ترس دی
بقران که خود گفتند لا تقربوا
کن بی رضایش تو کار ای صفا
بخوانش نمود ای پسر جن حلاک
بدان نذوق بیات جلوه گر شد
برغبت چه بروم راه ناگاه
پهیشان کرده زلف مشکبوی

شوی ان

بیت تر زینده شوقی پر نراکت
 ز دلش منفعل یا قوت اعر
 اگر عکس لبش افتد بگو بسیار
 به جگام خون آن خوش تکلم
 قدش در باغ خون سرد موندن
 فرامد چون در قافن شب فرام
 به جگام فرام آن سرو قات
 باز و مشکوه آشوب جهان است
 بلکه شمر فتنه مکتوبه جالش
 در مسند را در باغ بلبل
 بر زمین گر باد بگدم نشسته
 را چون دیر آتشوز پرزاد
 سر را کمره نرد او دریم
 چشم این پرزاد از کاشی
 من زلفت ز گلزار که باشد
 انسان نیستی ای شوق پرزاد
 نفس کشته ای جلوه پیر
 غمت آتشوز از مهر تینم
 و لاجوب نام قبله گامم

این مدشردن لا مجال دی... جو زیند الساد و کاشی...

فلسفه عشق

ترا پرسیدن را علم سبب چیست
 سخن از خار است خار از گل هبیا
 نگرده سن لبی داشت محبتون
 مراد بت پرستان بت پرستی
 غرض پرده را دیدار شمع است
 تکرار پرسیدن از ما اصل ما وا
 دیگر نه بحث از عزرائیل خالوش
 بگوش جان شو ای مرد لایق
 دیگر بشنو حدیث دلربایی
 چنین گفت و جدا شد از برادر
 شریب از عشق آن شوخ پرزاد

عشق و کشتی

شبی دینم پای سبب ماه علیا
 چشم با نرود بنمود عاشق
 زلف او خوک یا قوت و اعر
 چو آید در تکلم شوخ نایاب
 در از دندان آن سندان زلف
 بخوبی در میان دلبران طاق
 ز زلف او گر گرفته شکست در چین

عشق و کشتی... عینه... قیاسی... که...

بهارانای دنیا مثل زن

پریشانه کرده زلف مشابیه
 چو ماه چهارده صورت جانش
 شد هیولان بالایش منوهر
 گریز کرد دوباره تلافی آب
 بزیر بحر خود را کرده پنهان
 باز و دایره مشهور آفاق
 پریشان از جانش ماه و پروین

عینه... قیاسی... که...

لذات را بخوردند کرده تقسیم
بود کمانِ حیا آن بحرِ عفت
پنهانِ خود را بنام کرده مستور
جانش را اندر چشم خورشید
ندارد تابِ حسنتش چشمِ خاور
شدم حیرانِ صن با کمالش
بیک مشوه نمود آن ماه پیکر
چو نسیم نمود آن شوخِ دلجو
بهر عجزِ تضرعِ عرضِ کرم
کنده لغت آن کانِ فصاحت
قبولم کن خدا را با کنیزی
را با خود کنیزی نافریده
بخدمتِ حرفِ سازم عمر خود را
بفرود آلا ای مردِ بخشید

عاشق و غریب تقسیم

نزاکتِ دلبران را داده تعلیم
بنامِ نظرِ ششم است عسوت
که چشم غیر از دیوار او کور
که نازم ز دهنِ او است نوسید
ز رویش نور میسازد مغرور
دلم کردید شنیدایِ جالش
دلک و جان را بحسنِ خود سحر
بگف بنهاد جانِ رفتم بر او
که با رسمِ غلغلی کن قبولم
را با نوست صد چندانِ لغت
اگر گویم غلغلا خونم بریزی
مغرور کن الا ای برگزیده
کنج بان را خدا ایی مرد دانا
را چون برده خود را آب بنواز
ز تو ناز و زلفت پرستم زاری
چه خوش دولت که در پایم بگیم
را لطف و عنایت نسبت یکسان
براد نزد بهت نسبت بیکار
بچشمِ طوطیا کن خاکِ پایت
ببین انظار کرده

برین انظار کرده عهد بسیار
چو زلفِ خود پریشان کرد دلرا
چو از من مقلد و پیش آن شوخ بود
گویی با سوت انظار فرستاد
دولتم با پوشان کرد گنجای
ببر دایش عجب شود اگرم خشت
کنند عشق را با انشوخ بی غم
نلاخن وار هر جا که او خوست
را حاصل ز هر ادب گفت
چو نسیم جبت کرد یکبار
سپس رنگه جوید و آتش پیش بگفت
من دهنم تا با نوشین نوری
بگفتش آلا ایی شاهِ خوبان
خلاف عهد از خوبان نه زید
بنا با من کن ایچ شفت براد
بگفته گفت انشوخ هر چه کرد
چو سلام بر دل تو بر جای
کجا اکنون دهی از بنو بستم
ترا جز صبر چاره نیست دیگر

نکته و جانم برود آن شوخ بسیار
بر روی دو چشمش خفت مشیرا
چونم در میانت راه پیچور
گویی با طرف انظار فرستاد
گویی با سوت انظار کرد راهی
بدلم دربان چاکر سبقت
چنان در گردن جان خشت حکم
بگرد سر بگردانند انداخت
حسب شد بمن پیوسته حسنت
دلک و جان مرا با خود گرفتار
چنا و جور از در پیش برفت
بدید و کرد آنگه جور آوری
ترا با من چه بودی عهد و پیمان
ترا این فعل بد ای جان نه زید
بهد نزد دنا کن ای پریزاد
دلت را بسته ام از تار گیسو
خی باشد ترا از من رنگی
دلت را از کند عشق بستم
به بند عشق شکیباییست بهتر

ترا قلمبر کنم از قهر نغزی
 و سر خواجه شوی و من موافق
 نباشد نیز مشکبایی عداوت
 برستم افتاد خویش بسیار
 زهر جا مانع آسم منع زان شو
 گوز از خان مان خود را گوزا کن
 حقارت را بخود میدان سعادت
 مبدل کن تو خیزت را بخوار
 بهر جایی که خواهی زود پیاده
 برو ناموس و نام خویش بر باد
 بگر خود نگر شو دیگران را
 گوز از غمبزه از هر مادر
 بترک دهکده انسانان باش
 را آنگاه یار خار باشی
 مکنه اصراف در عالم غصه را
 چو نام حاتم طی در سخاوت
 ز مسائل شو بفرود گزیران
 پس افکندی تو اتم گفت شویست
 را افعال او ملاحظ گردید

انتم هر چه آید بود نوری
 کن اگر باشی تو نشان
 در دام خادعی از حبت
 ز چون آب خود را مرده نهد
 بر جان که فرایم روان شو
 و ما را بخویشتم نوا کن
 مذیشان ترا تلمح حقارت
 کن دولت نیوی که داری
 چه بکنه در بر ساز ساده
 بر خواهی مرا ای مرد دلشاد
 زان از خدمت خود ز کوزرا
 ز شفقت تو بر مرز و بلوا
 بدان کین بیگانه جبارش
 از خویش خود بیگانه باش
 یک تنگه در عالم کیسه را
 در مشهور نامت در خفاست
 جهان را به بینی پیش پنهان
 بر نزد از بخیلی آبرودست
 در تقریرم آن رشک خورشید

جه یک دید خود را ستوارتر
 ز تنها کرد نطق خویش ز طهار
 بلط بطور خوابان جلد انیست
 لطایح خوبیا نرا موافق
 نزارد لطف خوابان اعتباری
 چشم دلبران ماه زخار
 گنگزار جهان گشتم سر اسر
 نینداغند تور مدد سندان
 و ما از دلبران خواب خیال است
 بجه عهد وفا از اهل عالم
 و داداری نه گاد اهل دنیا است
 خورشید این زمان نیک اختر
 سوزد کار زن نگر زوب است
 بدان گشتم خاک چونوشند
 ز زن هر کسی که جوید عهد جهان
 مدینه دوران وفا عاقل بخوید
 تو در دنیا دون ای جان جانان
 سر اسر کار عالم نقش آب است
 (مخبر عهد از جهان ای نیک نظر

جانم کرد آن شوی سنگر
 نکات جد خوابان کرد کفر
 سر اسر وضع ایشان همچو من است
 همچو شیر بود ای بر عاشق
 نه بر قهر است ایشان را تفری
 سادی نیک دید یار است اعتبار
 بدویم گلرخان را خار پرور
 که خوب زشت یکسان پیش ایشان
 که خوابان را داداری حال است
 که رسم عهد چنان خورده بر هم
 ز ایشان هر که جوید عهد بیجا است
 ز جد اهل دنیا بیونا تر
 به نام راستی از زن عجیب است
 پیشه در شکست عهد کوشند
 مقدمات بود بسیار نادان
 که دانا گوهر از ساحل بخوید
 مگر در خواب بستی عهد جهان
 در دشمن یک نفس همچو حساب است
 که دنیا را بزور دادند نسبت

تو زون چو نیز دنیا شود مقدر
تو زن را نیز دنیا کن مقدر
ز دنیا هست تر در عهد بیان
زنان این زمان حسد انهند
چو شیو بگر کوتاه بیند
بگنم نقد حاله ایی زن را
وگر نه چه بیان پاک طینت
ز دنیا کی دنی بیزار بودن
را لذم که گویم مدح ایشان
ولی زین عورتان سازم شکایت
بجانم زان گروه پر شد شور
را قوت نباشد جز مخالفت
بجز تیغ ز بانم نیست مقدر
خاندن جز سخن مقدر در من
غریب از عاجز ایسان گفتم

مشهور

ز مشتاقان این وادی دعای
ز بعد از آن سدام بی نهایت
پس آنکه فاصد از چترار گوید

چو زمین هر دو عهد ای نیک اختر
زنان باشند بشنواوی سخن دانی
بمگر و صیده مشهور جهانند
چو که جمله نادانان عقل و دین اند
ز دین غافل همه مشغول دنیا
نکردی سخن دیگر جز بعلت
بمگر ذکر استغفار بودند
بهر خود شوم علاج نیکان
که ز ایشان دیده ام چندان خدایت
بهر خوشی بزرگان نیش ز نمود
که تا سازم بدی را بد حکامات
که هر خود کشتم از قوم مذکور
کشم تا انتقام خویش از زن
کواب بگویی از درد خفتم

صفت چترال

چا گوید بان محبوب دلها
بگوید نامه از هر صفت
سراسر وصف این گلزار گوید
ز بستایان کند

ز بستایان کند پرورنده نغمه
شگفته هر طرف در حد گلشن
شام مردم از زین معطر
پر بزار گلستان ای نقاب است
دل ای گلستان را زینت است
ز دیدار گل گفتار بلبل
نه تنها زین گلشن از غلاب است
در اینجا حرف خوش استاد گفته
نه تنها عشق از دیدار خیزد
بیا ای مرغ خوش خوان سوی چترار
بسوی گلشن چترار پرداز
نیت یکدیگر سه روز است گلشن
ولی یک هفته باشد خوب گل
در اینجا بلبل شیراز فرود
چون دلنوا در تری که بخیزد
سخن کوتاه ای محبوب دلها
چنان چشم بیدارت خار بی
دل را آنچنان شوق وصال است
غریب از شوق وصلت بخوارم

که باغانش به از گلزار کشمیر
گل صد برگ هم سودی مومن
بسی رضا شگفته در برابر
بود زان خند لب پاک طینت
بهر سو بگریه جوش غلاب است
مزین بوستان از سر و سینه
ز بلبل هم جین را تیغ پاب است
سخن را همچو در استاد شگفته
بسا کین دولت از گفتار خیزد
سراسر ملک چترار است گلزار
بکن ای خند لب گلشن را ز
عجب فصل است گل شگفته
که دایم نیت این بزم گل نل
در گلزار معنی باز بنمود
که گل تا نیت دیگر نباشد
بایمانب قدم را در غم زرا
که چشم شد سفید از انتظار
که دیگر طاقت دوری حال است
بدر بار تو بیدار انتظارم

من دلگشته شوریده احوال
شدم دلگیر اندر استقامت
سافر گشته دیدم شهر بسیار
بارش هر گل گلزار باشد
بلبل مینه قمری دید یار
له پوشیده بزرگ از دیگر سو
شاخ هر گل بلبل نشسته
بم شام دسم غوغای زلفان
در هر گلشن عجایب و فریب
بود ناز و نگاهش چون سمندر
باستان هوایش نیز دلگزار
شبش بر باد روزش نیز بیرون
در هر پسران نخل چهار است
بر در فصل بهتر تیو ماه است
بر انگورش بود از شهد شیرین
در ترش شیرین ناز و انیم
هر میوه فرزندان تر آمار است
هر کبک را کفانی ای برادر
دارد وصف انگورش نهایت

بزرگ درد و غم گردیده با حال
بدن آمد مرا شوق سیادت
ندیدم هیچ شهری مثل خیزار
ز گل خوشبو درد دیوار باشد
ز یکسو دختر موی بفریاد
شاک فرقه پوشان است حق گو
ز صوت خویش هم از خویش رفت
بود آتش صدای طمنه لیلیان
بگوش آمد صدای عنده لیلی
خوش طبعی در خانه را غرقند
خصوصا شام خوش وقت سحرگاه
بود آتش خفک ز اندازه بیرون
بزرگ بر خاری جو جاده است
فریان را شب آرامگاه است
بهم تر روزش بسیار حسین
بود در جنگل و در بوستان هم
خوردن نیز طعمش خوشگوار است
بشرفی نامه اش یاقوت امر
که با مزه بود طعمش نهایت
بشفا و پاکش

بشفا و پاکش خلق خیران
زستانش ز هر سه فصل بهتر
مویز و کیلو باشد فراوان
مثل اردلان برنج و سنگی هم
شبش گرم است روزش بی باد
بسوزد بر غریب به نوا سنج
بدین سان چلد فصلش ای برادر
خصوصا جای من جنب نظیر است
نشینای با غم به ز کشمیر
بر او در دنیا رعنا است
بر پوسته دایم سبزه و گل
گل آن گلستان اکثر مطلب است
ملاک باغ و باستان است و گلشن
بزرگ بلایه بر علف چنار و یخ
مزیت فرغ عالمی بهر شان
عجایب پر عمارت جایی عالیست
تا باستان خفک آتش بنامیت
مرا سر سایه نخل چنار است
با طراف عمارت چهار باغ است

که سب و توت ز دلو فرزندان
که باشد میوه اردان ای برادر
ز حج میوه بانی خفک اردان
نواد هیچ کس از خوردنی غم
ولی هنرم فرزندان است ای راز
بسرما سنج باشد بهتر از گنج
که بر موسم ز دیگر خوش چراتر
عمارتهای عالی از فقیر است
نخوی وصف او بیرون ز تقریر
بیک سو سوسن سوری هیا است
که سر بر آسمان بنیاده بلبل
تیر پر تیر و گلن نیز آب است
حافق صفت در پر نشین
بزرگ بر چنار است جو بیارک
سرای دیگر از بهر نغمیان
موانق آسیا هم در حوالیت
بدرایش نیز بیرون بی نهایت
دقت با غم هم بی شمار است
ز رشکش لاله ناز در داغ است

مد باغم هر درخت باد دارند
 یکی زان باغها دلف غریبان
 غیب در چها باغم هست بسیار
 دلا ای کن تو اکنون وصف انگور
 بوصف باغم و بستان عمارت
 سازد وصف منزلت هر که با ما است
 شرافت هر مکان را از ملکین است
 هر ملک که باشد شاه عادل
 بدلم عالمان عدالت شان
 دل و جانم ز تعوی عالمان را
 زمین عالمان نهدن آثار
 بود آ بادریب چترار زیشان
 بود زیشان قوی دین و پیغمبر
 شه ما نیز عالم نیک کردار
 ز انصاف عدالت نیک آگاه
 رعیت هر در و در حکم نواز است
 بدلم آ راسته آن پاک طیف
 بر سرین داری شه با پاک بدب
 شجاعت پیشه سلطان دلاور

دو باغم صرف انگور آزار نبرد
 که سه دیگر نشین گاه شان
 تو لغزش را بیان مشهور بجزار
 که وصف میوه کسیت از فرد نبرد
 عیب خود را دره ای دل تو هست
 که تدریج مکان ^{تو} جلد بجا است
 مکان جسم و ملکین جانشین تعیین است
 به نیکی ^{تو} تاج العالی نیز ماکل
 شود آباد ملک روی جان جانان
 مسلمانان ز ایشان است بر پا
 سر اسر زمین گردید است چترار
 که جلد گمان نهدن بحر عرفان
 براه دین همه بر کن د راه بر
 ز زمین عدالت که آباد چترار
 بود مسند نشین محترم شاه
 عدالت گسترد دشمن گراز است
 بجهاد قوی کج حکم شرعیت
 خوشن طبعی بود پامیزه مشر
 دنیوزن جهان را است سرور
 شه ما مظهر ^{تو}

شه ما مظهر عقل و تمیز است
 عجایب مجلس آرا خوش تکلم
 بجنون چون نشیند شاه چون شیخ
 متور عارضش مانند بیضا است
 نیک مجلس شه شهزاده را
 بخاطر آیدت ای ای این حکمین
 جهان زمین ماه انجم برز الواد
 عروس ملک شوی خوشی را
 توی با نشی چه ممنون ^{تو}
 غریبان را بسی ایوان برداشت
 بلع عشاق را بجز دنیا ز است
 بدلم عاشقانرا جان فشانیت
 و ملکین عاشقانرا چو محبوب
 را هم هر یک بهرین یکسان
 چنانزوری که من دیدم جانان
 که چو سودای شاه ماه و سار
 چنان بهرش پریشان کرد طرا
 چون عقل ر بود کرد حیلان
 تمبر گفت در شوختم نهالی

که دو مهر سخن دانی عزیز است
 آسیر خلق او گردیده مردم
 بگوش خلق چون پیرانها جمع
 سعادت از چنین او پویا است
 اگر پیش آلا ای مرد دانا
 بغیرا دیدم دیا ماه و پر دین
 بود بر فیض زیشان ملک چترار
 بفرات جهان فرستید بر تافت
 کرده دور داستان دامت آرام
 را چون ذره آن فرستید بر تافت
 دل از جانب عشوق نماز است
 ز هیوان همه تا پربان است
 نماید از کمال عشق مرفوب
 عاشق نیز با من لطف احسان
 شوم حیلان حسن با کمالش
 ز ابرق دم گردید سرشار
 که بنهادم گر خسته سر به هوا
 بمن بنمود قرب بود یکسان
 گریز از فدت شه تا توانی

بزرگ تر بود چون فرود آمد
 بود عاشق کشتی آتین بود
 با بگریز هیبت اندرون است
 نه فلک یوسف را علی بشنو
 پیروز سالک یوسف را ز اینها
 ز ابد یافتن آن کان عصمت
 فرادید بود یک هفته ز اینها
 دیگر جنون ز میی نیز گرفت
 همی معشوق با عاشق مستیزد
 محبت هر کس که در دل جای گیرد
 او این اندر قرن میسوره شود
 بکار بر سر دور از دل طبع بود
 ز هیبت این حکایت ما شنیدیم
 نگردد کم کرد اندر دل تدبیر
 بزرگ گشتم ز شاه جلد بداران
 همه مشرب بران خوش طبع دلبر
 همه همیشه خوش گو باقرینوز
 بر دم نیک خواه از دست شاه
 بروز نیک هر یک بر میران
 سرت را میکنم بر باد آفر
 بکوش بپوش بشو بنز من خوب
 که کار عاشقان سا بقین است
 ز من پیوسته قان و قبل بشنو
 ز حق بی حجت آفر یافت او را
 از دست گرفت با چندین دست
 ز اینها بود از یوسف گریزان
 ایضا گفته با تخمیر آسفت
 همی عاشق ز معشوق گریزد
 بقرب بود نقمان بزرگ
 یکی از عاشقان خاص اجتم
 ملک و جانش به پیغمبر خدا بود
 گریبان تحمل و دیدیم
 دلم را سوی برون برد تقدیر
 که با من هر کوا مش بوش جان
 همه برجسته کو دانا سخن در
 بصر مجلسی آدای طنز از
 از دین نیک خواهی نیک آگاه
 امیران شهادت شنسواران
 همه چاکر بود

همه چاکر بود و نیزه باذن
 با ایشان نیک دارد مشهوران
 بعد شاه جلد این چشترار
 همه دین دار صوفی با دیانت
 جوان و پیر جلد نیک خوانید
 ز غنیمت صحبت آتشاه سرور
 همه آراسته با قتل نظرت
 خدا ترسند جلد پیر دانا
 مرا در صحبت بداران جانجی
 بدشترت بودی یک چند دست
 بعد دود و ادم زان اول تدبیر
 بهی بر عشق را در پختان است
 ز ابد در حق تحقیق است همچون
 پس بر فتنه عهد گریه بیای است
 بریبا وضع این عالم چنین است
 همه مشغول
 فتنه بشنیدم از پیر کهن
 گفت بگردن نشسته بود جلی
 یک جوان دیگر آنجا فتنه بود
 که در میدان غیرت ترک تازند
 بودی فصوص ایشان کار دانی
 محبت پیشه دلجو نیک کردار
 دویم طبع خوش خوش نیک طینت
 همه مشرب تعلم راست گویند
 همه پیر و جوان خوش طبع دلبر
 نیکو کارند جلد نیک خلعت
 بز کس خفیه مشغولند شایها
 نشادی حرف شد عمر جوانی
 بیادان داشتیم پیوسته صحبت
 گسستم ماقبت از امر تقدیر
 غم و شادی بهالم تو امان است
 دلم از کار این دود است یاران
 فتنه از بن دل هر که دانا است
 گوی باشد خیال گاه بی چنین است
 رعاضت الله و معضات عشق
 بود آن پیر کهن بگر سخن
 در لب جو بار زمین دلی
 صوی او زمین نظام منمورد

کردی آمد دران منزل پرید
عاجز آمد در گذشتن ز آب جو
آمد از جویبار بیرون سنگ پشت
سنگ پشت از آب آمد در کنار
بگذارد خیزش سددت ز آب جو
دید ماری آمد از سوی دیگر
از پهلوی قهر و غضب آن از درگاه
مار را زد نیش مغرب از غضب
دید این احوال را ذینون پاک
در گمان ذینون که این خفته دلیت
با چلین اندیشه نزد او رسید
خیزش افزد از بوی مشرب
تغیر دلخ را همه از نیکو بر
لب از افش در ملامت لبگشود
از ترا بهر عبادت آفرید
او نگه دارد ترا از دور مار
او نگه دارد ترا از پر بلا
سزد می ما کرد با تو بهر بان
کردم بی رم از از اله

بر لب جویبار هر سو میدوید
در تفکر گشت هر از کار او
تا که کار مغرب از وی نیت است
کرد کردم را به پشت خود سوار
پیرده صیت شد از امرا او
سوی آن خفته جوان بی خبر
تا زنده نیش آن جوان خفته را
گشت کردم ^{بارها} تا از امرا او
شد ازین امرا پس اندیشه ناک
در نه کردم را برد شفقت ز صیت
از دماغش بوی می ذینون شنید
کرد بیدارش ز خواب نامواب
مر جوان ما گفت پیر با خرد
که ترا این خواب غفلت از چه بود
نه برای خواب غفلت آفرید
تو بشغل عمر خوردن استوار
تو چه ای مست غافل ای قبا
گوشه در خواب کردم پاسبان
پاسبان شد مرا در خواب نگاه
نواز و دوری داد

تو از دور دوری د لو با تو قریب
نخنن اقربے گفت من خیل آورید
با تو که نگاه لکنش کار ساز
کار سازی نمی لو در کار تو
در جواب پیر عالمت آخوان
این خالق صیت حیرانی رست
عالم سر نهانی ذات لو رست
چونکه گوید مامور ناک رسول
گرفت را او باره ساز شبان
دید را صیاد بیازد سردگار
دشمن خود را نوازد او چنان
دستان را می نوازد لطف او
از شبان همه نیک و بد امت
نیت جز ذلتش نماند دیگر
زود تنها در گلستان خار و گل
حب بغض مردمان با جدوگر
بغیب رگمی رست از تقدیر رب
دنگ را با رنگ تقدیر خدا

دی ترا دوری از دور باشم عجیب
این اشارت مرا بس ای کشید
خود تصور کن تو لطف چه نیا
دیدم حیران شدم ز امر او
گفت آری راست ای قطب نما
فکر در کار خدا نادانی رست
خلق در شطرنج بازی مات تو
خلق را آنگا چو خسرو گل عشوا
باز را با صید نیکو بهر بان
نزد خلق از مسادی مور مار
دوست در صیت شود ز امرا او
دشمنانرا هم نوازند بهر
در پناهی لو است هر آنی که صیت
خود تو از من نیک دانی
تربیت کرد رست بر سر جز و گل
هم ز سوی لو است ای بگو نیت
گاه با هم صیغ گاهی در غضب
حکیم ما با صیغ گاهی در غضب
بند ما با صیغ آورد گاهی در ماجرا

ننگوی کزودین از رنگ خاست
 گر شوی بی رنگ این نونغا گامت
 بیشک از رنگ است بفض کزودین
 بین به بی رنگی نباشد اینچنین
 رنگ را بگذارد خود ببارنگ باش
 ناخن از لاکن رخ هستی خراش
 در فناء در ذات او شو بعد از آن
 غیر ذات او نه بینی آمین و آن
 میت کن خود را تو ای دیلدو
 بعد از آن ای جان تو وصل یار جو
 بر فنا یابی بجای جاویدان
 موقوفی آن تموتی را بدان
 اثر حاصل شود عمر دیگر
 جسم را بفروش با او جان بجز
 ان خود را نیز محو ذات کن
 نسیب شو رنگه نخی اثبات کن
 نسازد خویش را ای جان خدا
 کی در آن کرد نخی ما سوا
 یه یک بکشا بر ذات او
 نخی گردد غیر بر اثبات او
 چینی دنیا سرسریسته است
 دوست جز او در حقیقت جزو نیست
 نی هم عالم الحسنت روی است
 مگر چشم حال بینی لاشما است
 مذهب جز ذات له هیچ است
 مگر چشم حال بینی لاشما است
 جمله در صحرای وحدت چون سراسر
 احسنت اندر بحر وحدت چون عباب
 حسن شان از بحر کشفش تظرف
 عین شان از بحر کشفش تظرف
 دره ناچیز است ای عالمنا
 چون لغت قیه من روحی شوی
 از دل و جان واقف اسرار شو
 این همه صورت صدادا را ز دست
 مگر ز خلق آید دلی آواز او است
 بر تو و شیخ باشد زان حال
 زان سبب هر دانه سوزد پرد بال
 مگر ز خلق آید دلی آواز او است

لذت جالش در گشتن هم اثر
 از جالش نیست خالی هیچ شی
 هر کس کو عاشق رفو بود است
 عاشقانرا غیر او عشق نیست
 او است معشوق همه ای نیکنام
 آفتاب از صحن دارد جلال
 آسمان هم به قرار از عشق اوست
 غافل عشق است در ارض سما
 بجز عشقت در هر ذره
 تبس هم از عشق او چون شده
 کوه کن و زبان مشرق عشق است
 عشق بر جان بود در بوستان
 گشتن در قلوب هم از عشق بود
 گوی با او هر از عشق دان
 گوش هم از عشق دو کفایت نمود
 چون سخن از عشق آرد ای صبا
 عشق بر ماه کفایتش نمود
 مشرق از عشق کشته صفا
 شود نونغا هم بحر از عشق بود
 از تکلم جانور در حیرت عیب

عشق شوی

دل اندر بستت در بوی دلرای
 در آن شوقش تو جان در تن روی

بخت تا طبع بزیربال و سپر
 در همه اشیاء است عکس نور دی
 در حقیقت مبتدی حسن اوست
 بت هرستانرا جز او مقهور نیست
 عاشق اویند جمله خاص و عام
 ماه تاب از عشق او گردد بطل
 در زمین از جوش عشقش نمایی نورست
 کزودین را هم بود این ماجرا
 بجز عشقت در هر ذره
 کوه کن و زبان مشرق عشق است
 عشق بر جان بود در بوستان
 گشتن در قلوب هم از عشق بود
 گوی با او هر از عشق دان
 گوش هم از عشق دو کفایت نمود
 چون سخن از عشق آرد ای صبا
 عشق بر ماه کفایتش نمود
 مشرق از عشق کشته صفا
 شود نونغا هم بحر از عشق بود
 از تکلم جانور در حیرت عیب

بو برگ گاه سوی گری بای
 دل آن رسم دیده جان نوید

پریشان همی زلف خورشیدبان
 گناه بر لوف چشم از دست
 نقابا دیده در قفل پادشاهی
 چو دیدن دیده دل آن خط زان
 و جام دل شتاب عشق لبریز
 قفل گشته زود رسوایت عشقش
 چو دیدن چشم دل شد ملقه دلگوش
 بمانم شعله عشقش شرد ویر
 نیایش چون خزان از دل دیده
 پناهی ناز بر جوان کشد باک
 بت دهنی نگاهی پاد ابرو
 مشهور گم گشت از فرازش
 دهن گراین بودی انکان تصویر
 نه نا آستانه شویستند باک
 و مردم نام آن دهن شنیده
 ز نازش حد سلان پیر جنون
 فراموش جان و پویش از تن رباب
 شهبی از غم دهنش نوز نگاهی
 امیر خوش نگانان شویست پیراد

۴۲
 بیان گریه یاد امان و خیزان
 نظر گنگره از خوش صفت
 نستان طلائع کلهوار است
 ز عشقش رخ بان شده پیراد
 زبان کرده سوا را بخش پهنیز
 بنون دلاله دو سو پیر عشقش
 ز عشقش رفت زود جان و از هم پویش
 ز شوخش روح از تن دهنش آینه
 دل شنید و گریه ایست در دیده
 امید دهن چون سایه ز دنبال
 از دو ندیم دم بگرفته آجو
 ز بیم دم کشد تصویر دهنش
 پایی او کشیدک نفس زنجیر
 فراموش از دم آجو است جلاک
 ز چشم مردم دیده ندید
 ز دهنش آهوی چین و مگر نون
 ز دهنش جنون در دهن آبر
 بود خیل غم از دهنش سپاهی
 ز آجو شویست دهنش داده برادر
 ز دهنش خورد و تاب

ز دهنش خورد و تاب سو گند
 پریشای ز دهنش پاست ایام
 جان بر فتنه از شرد نگاهش
 ز عشق او نیامت یک مصلحت
 پرمیشانی ز زلف او است نازک
 ز زنجیرش بنوم بپسته شد
 دل از زلف زلف آن شاه نوبان
 ز چشم او دل مردم بوخت
 بنشیند خانه دل زان بر برادر
 ز خونش دیده بانم سراسر
 سوار است آن پیرت بر نون ناز
 بعد از نزاکت مشهور است
 خط و خالش مگر مشک سیاه است
 برون نوظ طنناز پیراد
 ستمگر شد شو شون جفا جو
 دلاور صف شکن ظالم سپاهی
 مشهور گم شود تصویر سازش
 دهنش در باغ نوبی سر و گشته
 گشش غنچه زان نونش تقسیم

۴۳
 ز شب زلف او زنجیر در بن
 بر بیخ و تاب او مدد داشت آزاد
 پرمیشانی عالم از زلف سیا پیر
 بود بر بلوه او صد قیامت
 پادار چون زنجیر حاصل
 از آن دهنی عالم دهنش اثرش
 گهی گورد پرمیشانی گاه امیر
 ز دهنش مردم دیده بپست
 پیر کنی برادران صیبرت آزاد
 بر بنید اشک نا دامن شمر
 چو درگاه نوبی عشوه پیراد
 کند چون گل در رقیع بهاری
 چلبسی زلف او چون مدد آه است
 دهنش در باغ نوبی سر و آزاد
 شرد پسته بی رحمت باره
 نپیراند شاه از بی گناهی
 چگونه میکشد تصویر پادش
 بعالم خود نوبان را سنگ گشته
 بلب هر رست از رسم گم

هلاک چشم او شرمین و نرنگد
 بپای مردم دیده سلاسل
 شره ریزد بجان خالص و عایی
 ز موج عشق بسمل مایه دل
 بنال او مگر از نخل کهور مت
 که نزد حسن او خورشید لاشی
 که کهور بیکرم زو گشت افگر
 ز پر صورت که آید جلوه او است
 بر عکس بی گلگون ریاض مت
 وجودش قبله اول نظر شد
 آزان یک زلفش دانه جلوه گویا
 حجاب دلتان دینا دست از بی
 بماند ز دست ز رنگور استور
 ز شیرای دل بکن او تسلی
 دیگر در بحر دیده گویا عشق
 ز شوق تیغ دان دیگر سپاهی
 یکی را دل کشد بر تیغ افواج
 بجوش آمد بزرگ خون منهور

در زلفش دیده سیاد
 ز شیرای دل بر دل
 ز رخسار سبب آتش خرابی
 ز شویست نازش جان عائل
 مایه وجودش جلوه نور است
 بنم جمال کیست در وی
 از چله زو است منظر
 زو که شده عشوه او است
 مالتوس روشن از چراغ
 بود که صفتش جلوه گر شد
 تیب حسن پند عالم آرا
 زین گفتار جلوه از وی
 ز دست استور
 ز شیرای دل خود تیب
 ز تیغ دیده جوهر عشق
 بر آب مائل همچو مایه
 ز شوق دد در بحر افواج
 شد که زرد در بیکر کهور

ز صفتش بر تو مد شعخ افتاد
 مگر عکس جانک دوست بر گل
 نه تنها از بختی کهور بر نور
 سیم از گشتن وحدت در پیش
 تملی در وجود خویش دیده
 نمود دیده تجلی قطب درگاه
 در پیش چون زبته عشق پر زور
 دل بجهنم بلبله آرد دیده
 زینجا دید در یوسف تجلی
 شو از من حدیثی بی مع الله
 بمرآج عنایت مرقوبه بین
 درین معنی نه جای قیل قال است
 یا ساق که جان در انتظار است
 ز فتح بجزدیم بردار مسرپوش
 شراب مرد افکن دود آمیز
 ز دود او کند جان درد حاصل
 ز کیف او شود کیفیتم لا
 غریب از نشانیش حیرت نبرد

ازین مدعیان بود پیرانه جان داد
 که آشفتن بود چوسته ببلبل
 که در هر ذره نورش دست مستور
 چه سبحانی ندا زد با زبده اش
 مجاب از لیلوت فتح قلبه در دیده
 بگفته لیسون فی صبه هو الله
 اما لحن جوش زد از جان منهور
 و چه آجویی در حسن دیده
 شد از بیان غریبش تا تسلی
 ز سر او شوی یک شمع آگاه
 سوا از میم اسم احدی بین
 نفیست فیه لکن لا حجه دلیل است
 لب ابرق دل خشک از فخر است
 که از بزمین شود جان مست در کوش
 ز نیناک الم در جام دل ریز
 ز جفاف او صفا شیشه دل
 نه بیز چشم کان نقش همواک
 بل از قاتلان چست ترک گیرد

دشمنی

مرا در زینت عجب احوال دوداد
 برکت اندک مد سر نشسته
 دام را شدک مشتکش شود ریز
 بازار غشش شک پرچم پرده
 بردایم مجالش کند جان را
 بروی احوال بی بدم بانگاه
 ده آمد انزودن پیر کهن سال
 جهان پیموده دانا پیر در پیش
 بر دیکه جان بسیار دیده
 سیاحت کرده انزودن مشهور بودن
 خراب احوالی و حیرانم دید
 ز من پرسیدم آن پیر فردمنز
 خراب احوال و ناگیت چیست
 ز دل آبی کشیدم چون سوگناه
 زبانی بر سر تقویه آمد
 که من ملین وصل مصطفی ام
 ز درد مشق اخفرت خرابم
 ز درد هجر جان برب رسیده
 نمیخواهم حیات بی مجالش

رساک هستیم را داد بر بار
 ز نگر زلفگی دلرا ^{بگشاید}
 ز شوکتش روح از تن وشت امیز
 شد از دلاک ششش این نیجه
 بگف بنهاده حیران بی سرد پا
 در جبهه سشاده مرده آگاه
 سیاحت پیشه مرد نیک انفال
 چشیده در جان گرمی سردی
 ز بار زلفگی پششش خیده
 که احوال چنانش نیست ناخون
 ز گلزارم گل بزرده گی چید
 فریبت بینم ای فرزند دلبنز
 بیانم کن که دودت از غم کیت
 نمودم چه تو خوشید آن گاه
 هم آسای تقویه آخر
 ز قرب بعد در خوف و دجالیم
 که انزودن بحر هسته چون جابم
 ز فرقت کور کردیده دو دیده
 در چشم کور گشته بی مجالش
 مدح خودی یابم

مدح خود نی یابم چه تدبیر
 زید وصل داریم در تقییر
 تبسم کرد گفنت آن پیر کامل
 حکایت میکنم بشنو از مانع
 بیانت میکنم ایست از دیده
 تو می بینی همیشه روی خوشید
 مرا عمریست در پایت فکاده
 درختش ما زبان حال گفته
 بختگی نماید چهره خوشید
 مرا عمریست استاده بیکجا
 ترا ای سایه بیست نیز از ما است
 مرا با کت نسبت آتش و دود
 ز آتش دود موجود است میدان
 وجود من نبودم چونکه موجود
 نباشی تا نباشم نیک در یاب
 جمال یار را بیدار بیند
 درختش این سخن را گفت در گوش
 نویسنده ای جمال اهدی را
 کجا ففاش بیند لای خوشید

که کلام مشکل افتاد است
 عبر تدبیر در حسیب قد
 که این مقصد کنزایی کرد
 که معلومت شود مسر
 که سایه باد درخت عوف
 ننی افتاده از نورشید
 تو خود قسم را محروم
 ترا بینم بعمر خویش
 که خواب آلوده است از دعا
 آزانم چهره بنمود است
 که هستی بی منت مانند غد
 ترا از من همیا کرده عد
 نباشد دود را جز آتش از
 ترا این خواب چون خواب
 که من پیوسته بیدارم خود
 نه هر خفته جلالی بی
 نخل شد سایه از خواب نرا
 نیای رایگان این مردیر
 بل از دیوار خوشید است نویر

نواشو بر آید وصل جانان
 که بیسته با شدت ای دوست جایل
 گمانرا طاقت دیوار نه نیست
 که از نور آفریده زوال جلالش
 وجودش مفلک برق محله است
 بسوزد جمله طور پیکرت را
 نشانت میدهم ای نیک نظرت
 ز حبیب خویش پیر نیک تربیر
 چه او صورت دیگر دیده ندیده
 نمای روی او جود پرورد بار
 نه تنها بلکه برجا در کسوف است
 دو زلف او ز دود آه عائن
 دران تیره کان بگر خسته آه
 دلم را دوقت زان تیره و کانی
 دل و جان با ختم با هم ساختش
 به پیشانی خود تسخیر کردید
 بگو خشم صور بهوشی دیده
 جویم بیخودی را رخاشد
 که جویم وصل سلطان رسالت

نواشو چون خفاش ای جان
 که کی شوی با دوست و اصل
 بیسته را حال حسن شد نیست
 بی طاقت برف جمالش
 پیش همه نور الهی است
 زده از آن برق تجلی
 در صحن براتش گیر عبرت
 نه گفت و بیرون آورد تصویر
 همه کافذی صورت کشیده
 زودیش چه ندی آدمی زاد
 نسیم عارضش در درخشان است
 ز گزافش دلخواه عاشق
 تیره و کمان نترکان ابرو
 به مردم چشمش بنانی
 حیران تصویر براتش
 همه بخوان تصویر گردید
 در از جان فروزم رید
 در دل عشق آن تصویر جانم
 آورده ترا چسبند قدرت

نباشد دیده تاب جمالش
 بتصویر براتش صیرت افزود
 چه جای وصل آن سلطان است
 وصل شاه دین مضمون درگاه
 کجا باشد حال این طور جان را
 ندارد طاقت این چشم ناپاک
 تو لدم طاعت جز زود سیاهی
 که باشم تا کنم دعوی وصلش
 گدرا را گریه قرب نیست با شاه
 نیم شایسته سودای عشقش
 بقدر بیان کنم باشد سزاوار
 نه من شایسته دیوار اویم

مشق خوات

شبی از بخت خود کردم شکایت
 ز دریا به نوازش ناله کردم
 که در کلام نمی باشد برآورد
 خواهم در آن پرده چون ثبات نقش پروین
 نه تدبیر جهانم بر کمال است
 نه علم حرف شود در عین عشق

ز تن شد جان با بوس فیالش
 شعورم صن آن تصویر بر بود
 که او محبوب رب العالمین است
 که خود گفتند که ای مع الله
 که آرد تاب آن برق محله
 که بنید روی پاک شاه لولاک
 که خواهم وصل محبوب الهی
 ز نور حق بود ایامد کمالش
 ولی دلد همیشه رو بدرگاه
 ولی باشم یکی رسوای عشقش
 شوم خاک قدمش را فریدار
 غریب کوچ بازار اویم

که ماند از من بهر کس حکایت
 زبان در مشکون عالم گشودم
 بود از روز گام بهر آوری
 زهم داد هر شرف حرف چه کین
 نه فکر ترک این دار زوال است
 نردم با حضور دل عبارت

ز خون شیر آورد از دم مولا
 ز غن آنکه را می میتوان دیر
 زمین سازد سلاطین قدرت او
 کینه صبح او خورشید و ماهی
 هر طاعت بنده را ده وصف نقاش
 غایبش ز خلقت آورد از
 ناله از کله او بر زبیب ذریت
 ناله را بیستون کرد مختص
 ز شب لاف آورد ز مرده زنده
 کیسه را چون که حیران دهر
 چه کار بنده بهتر شد بدبیر

غریب از نطق ناطم یافته چند
 چه کلمات شد سخت شوق باضا بنر

زکات حسن باشد پارسیان
 زکات بدی نیکی خوبی نیکی است
 زکات عقل فرق نیکی از بد
 یکی زین جد خصمهای نیکی
 زکات آن هم از بنده نیاید
 غریب احوال نیکان را بیا کرد

زکات زطن نامه در بائی
 زکات گل گشایش بوی نیکی است
 زکات علم خلق نیکی با شرف
 نباشد در وجود من سر تو
 چراغ عشرت از مخلص نیاید
 خود از احوال این بعضی است ملک مرد

توجه کن

مثنوی

بگفتم با یکی صاحب تمیزی
 ز احوال زمان میکن خبردار
 گفتا چهار فرقه عود تا نهند
 یکی گلفام دیگر نیک فرجام
 بود گلفام را خوبی سزاوار
 رفتش ماسیت دستش پنجه ماه
 ده زلف غنچه شریف بر کش
 سید چشم است هم پیوسته ابرو
 لب دندان او چون لعل گوهر
 نسیم چون کند آن صبح خندان
 خود در جزب اشکاف پیله
 بشرفش نازد لطف طاقت
 صفای چند اشکاف چون گوهر
 دو پستانش دران سر چشمه نور
 مشک شفاف چون آب لاله است
 زبان را وصف بود در دیوان
 فزون تر زین سخن افشا مردم
 ز ناطم چون در میان دلربایی است

که در مهر سخن بودی عزیز
 که ایشان چند تو مند ای نیکی کردار
 که بر یک را بد بیکر نسبت مانند
 بدی دیگر دو نام نین از نام
 که باشد سرو قامت ماه زسار
 بیامن گردنش نین سحر گاه
 دو سوی دیشش صبح بنا گوش
 بود لهر زنگامش همچو آه
 غایب خوش تبسم شوخ دلبر
 ز آویزش این دین و تازان ایان
 غایب در گلچون آسب گلچون
 بیامن گردنش صبح سعادت
 بود شفاف تر از آب گوهر
 بودین قبه اشکاف منقود
 لسان طهر را دهش ناله است
 که نطقش چون بیابان حاد کون است
 صفت ما در تبه زانو نادم
 که کشف راز قربان بیو باصیت

اگر چه برده خالاش غیبش
دگر بی تو مانم این گمگام
بگویم به منیوت چون بپرواست
تغش سمشاد و نازش شود آزاد
بود عیبش مژده هر شب شنیدن
بیان بارگیا می نمود مانده است
بگفتم و مشو از حسن جالش
بوقت قهر بر چشم دسبیز است
ولی به دلایق وقت نگفتم
بود بر دایم کم تر شوخ بیجاگ
بشور که بود چوسته ناز است
ز زلفش میگذرد با شوی باز
همیشه به پایت ایستد و گداز است
بشوی خوشی دارد در جیب بسیار
نواهد شد تمام که عاف گمگام
سوز در دریاگان نجات
لطائف با شورش بدو و لطیف
صاحت با شورش گمزه و لیکن
بود کان بگش شوخ و ملا

یقینت میخورد از طرف چینی
نمود میکنی از فقره نام
پایست که حنارت و عفت کشیدت
که گدگ آید ز زلفش بفریاد
بنیشت با رسید زلف کاکلی
بشور که بود چوسته ناز است
کنون مدام بیان وضع فعالش
که در آتش ز جان شده دیز است
هالم نیز گداز در چشم
بمخون کفتم بنیست و پاکت
چی به ناز و شکای و ناز است
بمیان لب زلف ناز است
دل با شوهرش این کاره است
دل از دین بیگانه بیزار
دیگر بشنو تو وصف نیک فرجام
لطائف پیش سر تا با نراکت
گویم حرف دیگر جز لطیف
سوادینی مدحت کان نکس
سراپی و خوشی روح افزا

سراسر حرف گفتمش دلچ است
نجات چشم سر تا با لطائف
بچه دو کله دینت استوار است
ز عفت مدحت کن خوشی بر نور
لطائف چشمه شوخ بر نراکت
بیان کریم نلیل از نیک فرجام
که نیل افام بر زوایست بر نور
خون گرم باشد تا سزاوار
باز و مشوه دگر دگر با نیت
دیگر وصف دو عالم از موزه لبتو
بود بر خود بگداز زشت کردار
بشور که گداز گداز است و زشت
دگر سر تا قدم مکن شکوت
بشور نیز ازو نیکه نایب
به بی مشورت بود مشهور عالم
نیک از وضع شان نفع نظر کن

بر چه تیغ زلفش را قلع است
شب و روز دست نه بود و خالیست
همیشه با دلمو شب زخمه دار است
ز چشم مردم چشم است ستور
بود پاکیزه مشرب خوش طبع
دیگر بشنو سخن از نیل افام
ز آسای نغم خود بی فکر
بود با عهد شوهر خود و دادار
دل به کار شوهر بیرون نیت
گمگام شرح و بیات مستبح شو
بچه اندر کفتم قش گداز
ز وصفش مردم عالم بد زشت
خی آید از بد جز زشت نوی
بچه از طبع بر جز بر نشایب
دل بر شوهر خود زلفش کم
سخن ز افغان ایشان مشهور کن

بهر شوق میرفتم منی دلنسته محبوب
 مبرین کوسین لغو نسته باقیم اوده قنقم
 تبسم کرد مویم دیدم گفت آنشوخ بی پروا
 اربیع ای نیریز پیکر نزن دسر نزه بی
 ز استغای عشقش گفت آنشوخ امرا با نود
 نه گوئی نه عشقونه بین قیف نه نیریز بویک
 بگذاخت راست مگویی الا ای ماه سهیل بر
 مین اوده و فر تو سر قلم یکی بی گش نینا دل
 شغفم جان فزونیم فدای عشقوه نازت
 بیست روزی تو نرخصی نرین و شکی نیریز آخر
 زین بشیدم گفتن لا اله الا الله
 اودی آنشوخ بی پروا کوزه کی نرین شخیت
 غیب از کوشن و عشقش کنگ فکرم بر جویج

بمشغولیت

ز پیش آمد بت شونخ سراپا ناز محبوب
 ارسیم نه شرنه نر کرور کسرن توان سلیم
 ز شهر ناز نیازیم بر غارت جانها
 قشایین غم و عشقت لاس هر روزی
 نمیکرد بشایین غم مرغ دلت منظور
 نه شایین تو بلبل پرواز نه بویک آخر قرق بویک
 دلج جز دلت باشد در سبالم بود دیر
 نر شخسی که تن به از بزران الفس قول
 بزران جان دلت تریان ناز جوه پروازت
 نه نه برت نیریز نر عشقوه الفز نر آخر
 ز سپی دولت که بگذر شمع ز جان وصل تو کمال
 بوسن دلری بی خود نه جقه عاقبت تو رست
 جو در بازار سودای جانن خاک گردیدم

دلبر شونخ جفا پیشه پری رضای
 نه شورر هوش اودی خب ای و شکی از لولیت
 نشه انگیز نگه دلبر شهر آشوبه
 پر گل نیریز انگ چست شونخ کسین
 نون شمشاد بشت کرده و لغش پاره
 آفت جان جهان شعبده خوشبوی
 بوقته نر کورگ شونخ سراپا نمکین
 چونکه نازک بدنی کرد بر پیش آره
 مشردی نر نر نر نر نر نر نر نر

شپردی نر نر نر نر نر نر نر نر نر نر
 نازین آفت جان سرور خزان جان
 " برده نانو میر ندهی سب این نیر
 خلعت حسن رخ آن بت فوشید لب
 بودی ز نر نر نر نر نر نر نر نر نر
 صبح از آن برن با کورن صفا صحن کرد
 قسنه میر نر نر نر نر نر نر نر نر نر
 برده از رخ جو فبیر دکن و کجا میسوزد
 نه نر هم که میسوزد نه تن نر نر نر نر
 غم مکنش و شمشاد چو نسیم که در بر
 به میران آفوسنه ز بوی تو بود بوی
 خاطر صفت بازار خیالش چو عین
 نر نر نر نر نر نر نر نر نر نر
 بر شب آن رشتا برن چوب نر نر نر نر
 لوج از شونخ جان نر نر نر نر نر نر
 نر نر نر نر نر نر نر نر نر نر
 پریشون شونخ جو یو فاب نر نر نر نر
 لغت شد که دل نر نر نر نر نر نر
 آفوسه نر نر نر نر نر نر نر نر

شونخ دلجو بودا هستی بودین جوت
 نر نر نر نر نر نر نر نر نر نر
 جستی و نر نر نر نر نر نر نر نر
 نرین نر نر نر نر نر نر نر نر
 ماه تب که بستی لوی قنوی کن کوری مس
 به از آن عارضن فورشید صفا صحن کرد
 کورن جان بین عشقش نیریز چوک نر نر
 دل و جانم چه بود کن و مکان میسوزد
 نه و شکی خب لوی برده نر نر نر نر
 مرغ دلک ده چن شونخ بفرموده کسید
 چه گرگشته لغو عشق کبه نش کب کبیری
 شکرستان لبش با دل نر نر نر نر
 کورن بادل صد باره نر نر نر نر
 چه غایب نر نر نر نر نر نر نر
 نیریز هشته کوری نر نر نر نر
 گوهر مرصفا نر نر نر نر نر
 هر لغانه آلفیح با کوشی رویم
 نقد جان کرده بگفت حلقه بگوشن در ادرت
 رویم از شونخ نر نر نر نر نر

باد عشق ز آبروی دلم سرشاد است
 چشم آن چرخش بر لبم آغوشه بپیزد
 بوی گلزار صفت بستانم که درخ
 کردن صفت پوشین تو برودش بر
 گوشتوار در شهبوار چو گوشتش شهبود
 یک انشوی که سود این که بوقوع آید
 عالم از وصف و عشق نبرد و گوهر کرد
 تو شبنم نوره معده گفتار کنگ
 آنجان وصف جالش جهان پر سازم
 چم لور تو ایگی گریشش اشیردین
 یک سودای و عشق نبرد تو بر چوشت را
 دل پر شمع لبر دار چه شعور بن
 نه صفت بزبان است ملا کورن عشق
 خندان عشق جان بوی گلزار صفت
 راز عشق از دل عاشق ز بون پیام
 هر بر نت صدف پردی صدف بوی
 راز کفایت از دایه کس علوم است
 پرده صدف بیام شب دیگر خوبی
 مشک پر چند جان در شکم خیر است

زلف در گرون عالم نقل زمار است
 نه دیو درخش تو صبح با کوشن صبر
 بود دل خود فخره ملکیم خدیو
 نوری بود استوری در صبح با کوشن صبر
 چو ستاره که بود دران و چارده این
 که بعد لفظ ز باطنش آید توصیف آید
 کفایت با عشق خود آن شرف بر پرده شبنم
 کنوره در دوش کرم جسم اسرار کف
 حرف کوشش شهبان را همه برادر سلطنت
 در وصف دانش را که کوشش تو دانی
 که در آورد بحرف این اب عاشق را
 پر کرد کوشی بگفتی که کوشش این آنی
 که کشد سر ز شربان میان کورن عشق
 تو شرد پردی این راز شک و صفت کف
 پر تو شخ ز نماندس میران بی آید
 راز دل کوشتا چو در پرده لعل و خوبی
 یک در تن اثر چینه جان فخر است
 بود در عشق ملک پردی مستور خوبی
 بوش در پای شام بشری در خیر است
 گو که حاجت که کما

گو که حاجت که کما در کفایت عشق
 کوه چو بر چو کوه کوشش لعلی خلقت
 عشق شویست که در دهن جان بشر است
 چون برانیت جانان بماند ببلوه گراست
 عشق زود برین سز کسی الفتو به پیش
 زود بگردد بگویند که بجز زود نوب
 دل سودا زود در کشور عشق رشت غریب
 سینه نام که من غم زود را چسبیت غریب

زود غم زود کرد پی حکمت مشکدار
 اختیار باز در این یوف یوف
 از نادان کی توان کرد نام
 باز از هر دو ^{باید} چون مادی غم
 در دله این بیامت از هر
 جان دایه حق دارک از خیر
 فاقیت چون غیر باشد یا کمان
 سالک هر تو ست دو با چارده
 رنگ زودیت هیچ ز پیری گشت هر
 در دگر گوهر شمع این فنا
 مشک و آید در گلزار از پیش
 یا ز نسو پای بند ای پر کاشنه
 یا ز آیدین ساز پیش ای معتبر

گر زین خلق از وصف بکشای تو لب با دلی بشام در وقت ملک

خانه آسازدی ز پرتوی از املا
این چه در نزد او بکسای بود
مرغ دل در چنگل نازش مجیب
به برد پا است از ناله غمت

از فرد محبت خواستم از ده ام
گفت خوب است سادا که پیشانی کردی
بمیزن دهنم اینک از تو پر سیم
گفت تو زود بدک باغ غم عشق نبی
که خرد راه نرود سر امیده عشق
این سخن گفت لکاش از عشق برود
دیوم از غمت آزاده بر او از خصلت
دل و جان دوخته ز تیر گد جاوید
بر کس ای است دلم عشق حسن گاه را

گفت غم ز پی آن بیت به پرو ما
سایه روی آن شود روان گردیم
بعد غری که نگاهش بمن خسته نهاد
چند محرم ما از قدم خود ساری
کردمش عرق دل تو پیش بعد غریز
چو شد گر بخدمت بوسی خود بنواری
شوخ بر مشوه گاه سویی من کرد ز ناز

کرد ای از سردست سویی

کرد ای از سردست سویی خوشیم خوانم آستین بر سرم آتش رخ بری در نشانم

آستینش که بدست من دهنه رسید
آستینی که درو بود تیر بیضایی
شجر طور بچشم دلم آن پیکر شد
خود چنان شد که در دار بنه خود
بطن ای بریم مستور که چون روح دید
دل بمنز چنان دیده بیلا بر بود
پر تو بکس چنان نود مگر در شد
ز درازا نبرد سیم سیم جلوه نمود
آنچه در شمع سپردانه از نگر نمود
جو بر حسن بشمشیر سپای جو برید
این همه جلوه حسن شده لولاک بود
بجز آن ندر نهانده بجان حسن دیگر
بیش از ننگ که بنهاره که شیمان است

ماه و نور شبید و کواکب همه سرشته غیبت
بمه ذرات جهان است پریشان جیب
بچشم حال دیدم دلربایی
نه از نور شبید مدایش در خجالت
با کوشش بود صبح سعادت
برودان قره همچون ستاره

آستین

پریشان است دل در بند زلفش
 بمان خوبی نزااید آدمی زاد
 چه نادر دلمبرست عالم بنامش
 ز ناز او جهان بگوشش آید
 بروی او فلک را دیده چوین
 بکسار جنون در دشت آید
 لاف از قامت او بک انزوات
 کمان ابرو سپهری شورش شکست
 بت شورش بر ز آید است به باک
 ز شرم چشم او آید لبها
 بکوه و دشت بر آن بریزد
 بسوز آن چشم زین تکلم
 چنان لعل لبش را آب زلفش
 بر دندان او را داده است
 بگنجد همان کرده تبسم
 صفای گردن هیچ بناگوش
 بناگوشش مگر زین صورت
 صفای سیندانش چوین صاف
 در پستان در بر آن در ستود
 بملقه حلقه اش خاطر مشوش
 مگر با نژد بی آتشوف بیواد
 سراپا ناز و شوق کج کلای
 هزاران بر طرف لبش و لبش
 بزلف او جازرا دل پریشان
 فتاده بر طرف فریاد جنون
 در ابرایش به پی دادند نسبت
 بجان خسته مژگان خورشید است
 ز جام چشم رخش بر آید
 ز بوی زلف او شد مشک هوا
 هزاران بر طرف جنون فریاد
 که لبش را بسی نام و نشان کم
 که نهد نسبتش با قوت شک است
 سراپا نظره آید از خجالت
 دان غنچه و امیت از تکلم
 ز دل بر بود غنچه ز سر پرش
 بیاض گردنش میناها بود است
 بود با سینه پستانش موافق
 بود چون تویی در دو قبه نور
 بت سینه برون شوق

بت سینه برون شوق است ملذ
 ز سر با کبک تر باشد میناشش
 شکم شیر است با آب زلال است
 شاک آب و شکر از حدزون است
 صدف ملود ز غنچهش یک نشا
 نرون قرزین ز با هم نیست هم
 ز نالم اندرین مینون آدانیست
 بود این صرع عالی ز استاد
 نظر ناکرده از تاش برانو
 چنانش کاش با زانو صفا است
 صفاش قد چینی را شکست
 شود چون جام زالوش نمودار
 بود دیدم سابق آتش ملذام
 سگانه بان او چون برتر کشید
 ز سر تا پای آن سر و با ناز
 سراپا غرق آید از خجالت
 چه بودش تا صاحب این صفا
 بر این محبت محو عجب دل
 کرد الله ز سر چون در گوشتم
 سراپا کج و جوش معدن ناز
 ز با هم عاجز آید از با نسی
 ابرو صافش ز با هم بی حال است
 که تاش چون جاب و از گون است
 شود قطره بند توی بیانه
 سخن را در ده زانو شود هم
 که کشف دار فواید بی حیانت
 که در گوشش من دلگشته ایفاد
 جام چیست چون دم کرده آید
 کو گوی نور خورشید جلا است
 در وصف طلب را نیز ستند
 سر فقور چون چینی است بودار
 نهم ساختم اند نقره جام
 ز پشت با غایب نفس خالص
 نشتند کرده بایر به سرود با
 ایست شرفند تا بوز قیامت
 بشر تیغ کشید اشرف برنا
 تیغ موج صفت از دست بسجلی
 شهید نسیم محبوب چشم

ز دست خویشم تو هم دینت قائل
 ز تیغ ناز خویشم عادت بسمل
 بگویم رنگ ناخوشی سراسر
 که غم شد فلک دست دلبر
 چو استاد ازک کرده مشیخ
 بر بختیگر خود را نموده
 هر با نمایم نفس مطلق
 تصور کن بکثرت نود و هشت
 درخ مشوق برین در جان عاشق
 نگذار محبت بدو تا من
 روز این سخن جدا استاد گفتم
 ز اهل تا احد یک بیم فراق است
 که خود سوزان عالم نیز فرود
 چو بشنیدم حدیث لایح روش

بشکوه

دره فلک ز جریه بریداد
 دینان آن سپهر ابرو
 روشن صبران زرد بگلفت
 از خوان فلک بهمان
 این سلفدار تیغ بود
 دارم من دل شکسته ناشار
 تا قد شناسم زشت بود
 تاریک طبیبان بو شرت
 تا آید ایما جز استخوان
 بدید بگلس نانت اکثر
 دنیا زان مستعد

دنیا کردی سپهر بر مشور
 بدین بکمال سخن گفتار
 در محبت سخن همیشه خاد است
 یوسف صفیان بلمر دانش
 شیرین جان احبیر ز نظیر
 طامس خود آن بره مال
 افد چون جان ناشار
 تا کن ز جان کنم شکایت
 نود نظام شده پاک افزود
 آن نقش گلینه سیدان
 آن فلک گشود و تبت
 آن شاه شود عرصه زدم
 آن شهید زانان برونه ابا
 آن نظیر ملک داد گشته
 زان روز بگم تمیز فلک
 آن خود نگر چنان فلتس
 آن گو بر بحر با اطفال
 آن سو مدان گلشن ناز
 آن گلشن بدین سخانی

پر کرده عسل بخون زنبور
 اند تفسی ستم گرفتار
 گلزار ز طایفه خاد زار است
 بپوش شده بسجین کاهش
 از کمر بده جوی تدمیر
 اندام بلام این کهن زال
 ز نظیر با است مشر آواز
 در اصل سخن مشنوی حکایت
 همچون شود بگفتند تندر
 آن جوهر مدون برفشان
 آن وارث سوز کجاست
 آن میر مشر خجیت بزم
 بستم بهادریه مشتبا
 آن بگر کرم بچینه بود
 آن گنج نوزادان فداست
 دانش سخن لایح فلتس
 آن جوهر گمان ادریای
 آن دایره شوی عشوه پرواز
 آن گلشن بلخ بگفته فلان

آن مرغ صدقہ نکلم
 آن گل سویر رسای
 آن بلبل گلشن کفایت
 آن شکر و دیران عالی
 آن شیخ حاصل لطافت
 بعد ازیک بیرون شد از بهشتان
~~سودای جهان شاه دلال~~
 سودای جهان شاه دلبر
 شمرده ز حسن شاه دلال
 حیران شده مردمان دیو
 من به کمال شوق دیدم
 مد فلسی ام اثر چه بشود
 کردیم بجان ددل فریاد
 با مشتدین ستاد مد صف
 جز جور جان فتنه حیران
 ما ما نبود قناع دیگر
 امیک دل و جان فدای نامش
 بر نقد دل از شود بیشتر
 یوسف بخود فریدان آسمان

آن غنچه یکدم تبسم
 آن مردمان دلکشای
 روان دین بوستان طرقت
 در ملک لطافت است دال
 آن هر سحر بزم حکمت
 فنون شده هر حرم کنعان
~~پایان سحر در جبهه جلال~~
 دهافت بشهر شود دیگر
 بازلر در دو جاد بریاد
 هوش از ستر مردون هر چه
 با دست تپا شود فریاد
 خوابان گنود نیندن کنی
 بنمود ز دل محبت زلفزار
 نقد دل جان نهاده در کف
 جز گویر این مد چشم گریان
 تا خوش کنی بی پای دلبر
 سرده نه پای با نظامش
 بالیدو کنی نثار دلبر
 تا نغزای از غم زرای جان

از جان نازم دل میتر

از جان نازم دل میتر
 کی میدپریم فنونش دست
 با یاب تر از دره سینم است
 با دو شکر بطاعت املسون
 لیکت بر نام دیگر مراد است
 و بعضی نشود گوم میسر
 این آن میند که برید زالی
 آشفتد دل شکسته احوال
 مد فلسی کمال محنت
 در دست کلام ذاک افکار
 یوسف نفازش بدست آنا
 من نیز اثر چه ای نصیب منوی

زناح یوسف در جبهه سحر بود
 در جبهه سحر از او بماند بود

هم می نشود جلال دلبهر
 غنچه نشود بر احم پالیت
 آن در نه بگوشی بر چشم است
 بان دا نوزان فریاد از کس
 از بیع دسته ای میر میرست
 از مستندان شوم مغرور
 در هر لود است لا دایلی
 با هم جسم خراب نال تمثال
 چون تومس تدرج خفیده قامت
 با یوسف مصر شد فریاد
 از مشتربان شدن ستا
 من نیز اثر چه ای نصیب منوی

دیدم منی دل شکسته از دور
 با حسن جمال خود پرزاد
 با قد چو سرو روی چون ماه
 با لبر آدای دل سر پامک
 آمد بری وفا ز پیشم
 بنمود اسید روی خویشم
 شوخ مد با سخاک پر نور
 با عشوه ناز شوخ بیداد
 مد گلشن ناز شوخ دلخواه
 وز خلق کمال آشنایی
 بنمود اسید روی خویشم

از راه نظر گذشت چون برآید
از دم به خور دیگر کواکب
خوشید بهان نه فلک ستیز
دل برد زمین بد لر با می
از طغی فوام آن پری زاد
غنی ز دامن اوست پر خون
سنبلی ز دو زلف او پریشانی
بلبل ز حال او بناله
پر دانه بشع او دیو جان
آمو بنگاه او ایوا است
نموی بعد از تاست او
صبح از دم آن صفای گردن
بنتاب ز شرم آن جا کوش
سرد از قد او است پای در گل
لازمی که بنمود آن تبسم
لاله از صفقتش زبان روی
مهر غم او است در طلاطم
اندر نیم عشق ما همی دل
تنهانه ستم است بر دلش

خوشید صفت بغرب از شرق
از شرق رفتند سوی غروب
وصف ز رخ او بگدبه و ذنیر
پوشش از سر جان بیک آدای
ز جبهه با است سرو آزاد
از لعل لبش پاله نیگون
آینه بروی اوست حیران
داخل از غم لای اوست لاله
شمع از غم عشق اوست گریبان
لعل از لب او نهان بخارا است
بلبل بقعان از آن مهر او
جو بالین اهل عشق دلش
کردیده بچرخ خانه بر گوش
بنهاده پای خود سلاسل
مهر لب غنی شد تکلم
پوشیده از آن لباس شیون
کردیده نیک دل در دم
از صیغ محبت است بسمل
افتاده جهان بچاک کوبش
سرگشته ز حسن او است

سرگشته ز حسن او است
ماه از غم او بلاک گردد
حیران جان اوست افلاک
بسیار ز شوق با کمالش
دلک آب شود ز شوق دلش
خونی ز گنایه مردم زلفها
در باب که این سخن قباب است
ده حسن صور جمال دیگر
گر رنگ سفید با سیاهست
چو پرده صیغ است شورش
حسن چه اوست به نقاب است
غیر از گذشت غریب او
از پرده گذشت کوزا انگار
فانقبت عم الزلف خیر داد
ز دلش فیط لا خیر الحیر
نور شهن دین مکر و عدت
شاد و عشقش ز ایزد پاک
بشنو تو موعظش
بشنو تو موعظش مع الله

از صبر در راه گشته نرسید
تا محرم آن زمان گردد
کردیده زمین ز عشق خاک
شد معتقد در و حالش
آب است روان بگشتنیش
از قال و فدا و ز زلف افسار
اندریم عشق چون جیب است
باشد تو بچشم پوشش بگری
با شایه سخن جلوه نگاه است
نظار شورت جمال مطلق
ما دمن صیغ است حجاب است
مردم جهان بحضرت او
بیز است جمال خود کندید
نیاید وجود خلق بنهار
برین شد از دره زمین
آمد شد از دره وجود گشته
کولاک کما خلق است افلاک
خوار از در جهان ز اورش آگاه

صفت زینت اهل عشق است

یک سیم ز اهد احد فرق
بر ما و شمی که جلوه گر شد
آن نور بید پیر کنعان
رایلی نوشت بی توقف
چون دید حال ماه کنعان
انده شدش ز حق تلطف
چون دید حال ماه کنعان
فصیح که غایت بروی
یا جلوه کند چشم دلبر
یا طلعت کردن بنا گوش
یا دست غایت جو برضا
بر جا که غایت مشکلی
زان شد که سوخت پیکر نور
منور دل چه گفت از املق
بچون جهان بروی بدلی
خوبان که بکس بر کمالند
این جمله ز حسن آن جانب است
در آن اثری از آن حال است
فانوس منور از چراغ است

نکر همه عالم از درد غرق
زان نور بچهره اش اثر شد
شد عاشق روی یوسف از جان
از جان عزیز بر یوسف
بت را بشکست شد مملان
کردید بهمان روی یوسف
یا بر سر زلف مشکبوی
یا با قد سرو یا صنوبر
چون از سر جان ربا بدت پوش
اعجاز ازو شود هو بر
آن نور نموده دست جمعی
افقاده مگر ز حسن آن نور
در فرمش بدید نور مطلق
کرده دل جان خود تسلی
آئین نور آن حالند
نور دل ذره ز آفتاب است
زان رخ چمن شکسته بال است
گلگون ز جمال بی آیاغ است
بدلی که بروی گل

بدلی که بروی گل فراب است
ساقی ز کرم بدو شرام
از لطف کرم ز جام منصور
کیش بقا در بیت کشتاید
چون بر نه بهتی دم کند شوق
که سرور دم ز فی پرستی
بیا باک غریب بیت سرو پا

از تکیه بد ز نفع ضرر خیر سخن
چون در بگوش خود این حرف بار
زانی مشو زنا مکن با دست شو
نفست کند جو رغبت انزال ای پسر
تا مرد بیت نکر زنا در دولت که بهت
با بگیرد خانی که نشوی مرد ای پسر
منور آن شکسته ای جان تو به ازین
مردت بدید خایه دگیر است ای عزیز
مردی مردی دیگر است عزیز ازین صفت
با اعتبار بگیر نشد شیر معتبر
دوبه اثر هزار دلیر و دلدر است

کل ظهر صن انجاب است
کرد است غار فی خرام
یک جرمه نشان بکام نمود
پوش از سر جان من باید
ظا بر کندم حال مطلق
با کم نبود ز شوق سینه
امرا خفی کند بود با

گویم ترا ز پر خدا بشو ز من
اشد کلام من بمثل قدر شاه دار
نامتن باش فسق مکن که فدای شو
انزال را توقف کن لا زنا مگر
هرگز نیک مردی باغ زنا نیست
این نسبت است از تو کلان تر نگاه فر
بدلی زان فریبی تو در گاد خر بین
این نسبت است در سنگ و در مرغ گریه
بشو گوش جان چه ترا بهت معرفت
باشد جز آن ناک مالک بشر
باشید ماده روی نر کی برابر است

این کبیر و خایه ز رو بویست مثال نیز
 هر نزد ماده را نتوان گفت مردوزن
 مردوزن آنکه بکشش ادراک فهم علم
 خواهی که نام خویش همچو آرزوی بودگار
 بگردد ز جان خویش مشو از بی گریز
 باشد شق ز مردم عالم بروز جنگ
 در ابتدای حرب خصمین تو جلد ساز
 روز شکست از تو قفا تر مباد گشتن
 روز غمنا از جمله دلیران تو پیش رو
 کن پریدی شیر خدا سنبه سوار دین
 باشد براد خود آزلن جنگ ماجرا
 در جنگ مومنان نیکش تیغ از نیام
 باشد عدالت دیگر از مردیت گشتن
 نام و نیست رفیت او از ای دین
 دیگر عشق ازین سعادت قفا است
 اول طبع ذلیل بود غار ای عزیز
 همسگ هزارم ز چنین است ای پسر
 بدتر از کذب هم نبود فعلت دیگر
 تیغ زبان صدق تو ای دلیر با گشتن

باشد هر گروه نزد ماده ای عزیز
 باعتبار صورت شکل تو بن
 شرم دنیا و عصمت تکلیف و قمار علم
 مردی بروز جنگ نمای ای کارزار
 نزد مبارزان جهان آبرو هرگز
 در زیر ننگ گشته شوی که در زیر سنگ
 شاید ظفر بنام تو گردد ستر گستاخ
 یا مان خویش با نواز خود از پس
 بی تو باطل حرب تو ای جنگ جو مشو
 جولان نما بجز که رزم از یقین
 با کافران زهر خدا ای پسر غمنا
 باشد خلاف شرع نبی سید انام
 مردی بجز وجود کم نیست ای فنا
 کاس دلم بگیر که تا در دهان تو است
 قانع چه نیست رفیت منی بلکه آنست
 خواهی تو آبرو ز طبع ای پسر گریز
 همسگ جهان ز طاق هر لکن آتش بد
 از کذب کاذبی تو پیر هیز ای پسر
 ظاهر شود خلق جهان تا که جویش
 زنده رود و کجا باشد

زنگ دفع چونک تیغ زبان نشست
 صیقل نماید تیغ ز بانرا بگوش راست
 خواهی بجا صحت و علم جهان سرور کنی
 خود بیخ خود بستند مشو خاک پای شو
 دیگر بچند خویش وفا ساز ای پسر
 در غده خلاف عهد کن هم مباد گشتن
 با دوست کن نثار زر و مال ای پسر
 خواهی که نزد خلق ترا باشد اعتبار
 قائم باشی علم بر پیمان همان مکن
 آزار خلق عمر ترا میکند تا
 نترس میان خلق میندازند پسر
 مفسد مشو فساد مکن بگشتن
 بر تر بچند خلق جهان ای پسر
 ای پسر جمله نیک و بد که تو گشتن ای عزیز
 دیگر مراد هم مشو ای جا که خواهی
 بر مریز کنی ز صحبت ناخشن ای پسر
 با مردم نگو تو من احسب شو ای عزیز
 ای پسر جمله نیک و بد که ترا کرده ام بیای
 سعی بسوی علم ای پسر بیشتر در عارست

جوهر فرد گرفت ترا آبرو شکست
 مجلس ز نود جوهر آن تیغ با صفا است
 با نیک و بد بشاه گوا دلیری کنی
 بد خلق بزبان مشو دلیرای شو
 او تو بچند کنم که ترا داد حق خرید
 قائم بچند باش مشو بر زه بود ای پسر
 پشت نیاز زر چه بود کن دلی پسر
 قاین مشو آمانت مردم نگاه دار
 جز لطف رحمت بجز زبان بیکسان مکن
 دلی خلق ز بعد دلت خلق شده پشیمان
 با مردمان تو صلح کن از خود مشو دور
 در نزد خلق عیب کسی هم مکن تو فاشی
 چندان بسته باش با بسته بند خویش
 ای پسر نه حرف کذب سوی ما منی گریز
 بپوشد کار این طمع نوار زار نیست
 ای پسر خواهی بود ز ایشان بجز غرر
 از دین صحبت ایشان ای پسر ای پسر
 از این عیب هنر ای پسر آنیس جان
 علم آید بسوی وجود ترا کجیا است

بسی علم بی ادب نتوان یافت
از علم روز علمه جو فریب است ما
عز و شرف اهل علم و آداب شایسته
مشایخ ترا نصیب شود گفت مر ترا

کتابت بی دارم از روزگار
نه تنها گرفتار جویش فقیر
جهان را بنامش وفا با کسیست
همیشه جو لولیت در بند زنجیر
نمود خاکیش بعد نقش و سنگار
نمود بکس رحم اینی از درگاه
کنده در نظر جلوه اینی از نگاه
طلب کار خود را گزید منت تر
بود از بی نوش او پیش هم
بود شرف در گیسای شین
بود در پست بر پند می خزان
بهر شادمانی بود از خندان
دلا چند گوی ز داور اعدا
نه دنیا دیگر کمتر کن کلام
از آن اسر بیکان کن سخن
بنام جهان کن ز در عظیم

از همین جو بیرون

ز چشمه یو جبار شد آن خوب گیش
بویرون شده بود از آنکی
ز پیشی قدم بهی که بیرون نهاد
جهان شفقت به بیچاره نکالت
ز مادر شد نوی بنیالت برکت
زبان عالم تقسیم در کش
چه دیدی ترخم ز اندازه پیش
غیر پرویی از جهان بر طرف
جو رفت از جهان سرور بیکمان
ز لطف تو هم نمانده هم اثر
با ایند اشش چونکد بنشست نگاه
زبان بستند لعلی ز زبان دیر
دکان نصاحت بهم دوخته
چنان لفظ دانش ز عالم وجود
دیگر نقش عصمت هم از دیر برود
نخوبان عالم از آن با دستا
ندیده کفزش دیده از تاب
به تیب نادیده بشناختنی
چگونیم از حسن کمالات او

ز آتم شده سبکت از روزگار
بستوری انقاد بر مراد
اجهت سراسر خلق بود اخلاص
که مشفق تر از مادر هرمان
چو دیدی از د شفقت عادی
ز خود نموده بخود مادرش
نگردی دیگر یاد ما و ای خویش
شد از بعد برگ سر با شرف
ماند از صاف نوازی نشانی
چه خاموش کردید نیکو مستبر
ز غم گشته روشن دکان سینه چاک
بجای شکر کرده در کام زهر
جو ابر ز کان سخن رفته
که اسم فراست نکرده فرود بود
چا نرود که با حق جهان جان سپرد
نگر نام مانده ز شرم حیا
حیا بر فحش بود عصمت کتاب
کمال غریبان بپسردا ختی
خامی ز در مخالفت او

نبود لایق این مقام گسین
 تمام بودیم بدین دار زشت
 بان افسردگیان ز من
 ارجح آمد و گیس ز جوان پیام
 که ایس دلت باغ حنت بیا
 بیرون شد ز تن روح آن پاکین
 فتیحه از گلزاره جنت شهید
 چو طبل بر باله خود باز کرد
 همه بلبل باغ خردگی بود
 نخست از فغانش بر آمد
 ازین غم رخ چرخ گردون گوی
 بیان گل چاک لبتن شایسته
 هر از خون شده غنچه رادل غم
 بفسنه سیه پویش از مانشی
 دست روز نعل از دنانن تم
 فکر رفت نوازش بر زیر زمین
 چه بیرون شد آن سرورین کسان
 این غم کند گریه بر لب
 بان بود چاره باین حرف غم
 هر حرف غم

۲۹
 سزاوار جنت وجود شریف
 تفایش طلب کوی کوشش
 بان سوره گلستان چمن
 ز رهوان جنت دعا و سلام
 فرمان گلزار دار البقا
 من پاک آن نازنین بر زمین
 ز باغ جهان مرغ دلخوش بر پر
 گلزاره خردگی بر باز کرد
 بر بال ازین باغ قانی گشود
 قمر در تارک کرده چمن شباه
 بوی زمین کرد ماتم خردم
 کبود از غمش باره سکون
 کرد نوحه بلبل ز درد الم
 گلزاره را داغ شد از غمش
 باغ گلک غایب شده از نظر
 بجای آن قدر آن پاکین
 به بستند خلوق مشبه همریان
 بدریان ماتم فغانه ستم
 ز غم تف نداشت بگوشی غم
 با فتنه کن تو دیگر کلام

یا فتنه کن تو دیگر کلام
 نه حرقت بود بچا در متا دار
 چه خبر بود بجز کلامت بدان
 چه خوش گفتی استراحت کس کبر
 شو غره چمن گلزار خویش
 بدان توان کرد طرف سخن
 چه دانا پسندد کلام ترا
 کند گوش حرف از برای خویش
 که گفتن ز پر شنودن بود
 سخن را بیامی ز با با چه دست
 دم در جوابش سنجید گفت
 بخاطر چه سخن شود بگو
 آتش رو را بیست نیم و نسیب
 عزیزان مدین بچه صفت پشاور
 هر دو بیخته باشد چه دانای
 نوحه نموده عزیز دیگر
 را هم بخاطر موجب در خطا
 سخن نمانش گفتیم ز درد الم
 توفیر همه گفت کلام ترا

خلک ز لایق از فضا نا مقام
 که در گوش مردم شود گوشوار
 نه خبر بود ز پر بگوش کسان
 درین باب بشنو تو ازین خبر
 به همین نمانند هزار خویش
 که هم سخن میکنند ازین سخن
 مجلس زبان فصاحت کش
 گوین نامان دشمنه خوش
 چه کس نشنود به این سخن بود
 چه مایع باشد سخن خالی است
 که باز بان چند باغ نسیب
 نسیب کمال است ای معشیر
 بگفتن جوین شود ای عزیز
 و پوشش زنده سخن یک پر
 که گلزاره باشد درون یا نسیب
 گوین فریضت با مشیت گر
 جو آمد بگفتم درین ماحول
 پسند یکس چون کردو چه غم
 بود راست حرف تو ای دلبر

و نیت ناله گفت بشود
 آندان من گفتار قیمت نمود
 چو بیلت باشد بخت نمود
 چو دیون غایب بری در نظر
 آواز بلبل چو زغن تو نیت
 زغن را ز بلبل دیگر زنی پیت
 کسی که نداد ز معنی ضمیر
 سخن را چه طاعت ز حیب و مینر
 پیشم که باشد بجا بشاید
 نداند ز فرجه ند بشیم
 عام که بدست بود بی با
 ز نیت نافته به بیج دسترا
 کسی که نداند بهات اگر
 چو من خواهد کسی با حسن
 ز خط فریاد است مستبر
 تو بجان ز گفته فریون بری
 ز بانم بگر بفرزند گوش
 ز دم گوشت بر بدنگار
 صحت توج به نفس خود باطل است
 ز من کرده ام دهن گفتار تویش
 دست زلف گفتن من بی زبان
 چه سخن گفتیم از نساء
 بیادان عام من سینه دیش
 که بهر مردم بایشان دیگر
 گروم نظر بر صواب خطا
 که شکر بستان سوداگر

که شاعر بستان سوداگر است
 در دانش چو دلال بکنر بسی
 چو بیند فریاد کم رغبت است
 با ضون و باید دل مستعری
 و شرم زبان وصف خود چون کند
 ز نام سزاوار توصیف نیت
 بفتح کلام است شهرت لریب

مشهور است

را برایت سودای زکادی
 بک نو چو ش سودای صبت
 تا بدم دل خود مشیر کردم
 که دو از بدم دل شهر بلیم است
 بازار عشق چه سودای عشق است
 اگر دلالیم تو را عشق است
 لب شهرت است بازار مکارانه
 تعلیقه ^{عینک} عشق است
 زبان بازار گرم سر عشق است
 چوب شهرت داده حیرت آباد
 زبان بازار دبیح پوست کینه

سخن در بدانش تمام در است
 بنیت نرشد چه خواب کسیه
 کند دست دانش مگر تا فرصت
 که اشون بود کار سوداگری
 نکوشد بوصف خود این خود
 سخن لاین مدح تعریف نیت
 که بگذر ز سخن سخن بی نیت

دهم از دل و جان سوداگری
 مدح بود تو بدم چه شایسته
 طواف کعبه افند و بر کرم
 شاه گاه عشق از قیوم است
 که در بیج و شر خوفان عشق است
 زبان از آن بازار عشق است
 که باشد هر دوکان حسب مکانی
 زبان سودیم طلاق شدن است
 حسن شهنه و اگر شکر عشق است
 که در بر کوچه صدمه افناد
 دهم از دست اما دانش گد

تستیم عشق از آن گهش شمیم که اینی اوردت گل رسیدم
 بز غل باده نیت عالیست نشسته افغان یوسف چالی
 عزیزانش ز هر جانب فریدار جو بلبل باغش رویش گرفتار
 ستاده چنین آن معشوق بیداد یک با هر نیرازان سرد آرزاد
 بز بزرگ انشعاع مستور بران بچو من پروانه اذکر
 بخت ناز محبوب نشسته کلاه دلبری بر سرش گشته
 بستیم چیزی کشید از گل عشق بای تخت نازش بلبل عشق
 نراست چوب در این شودش فطانت چون بساویک دلگشور
 تیغ عشق عالم گمراشته رنگش در پی تستون باشد
 ریاست یک سبب سالار خویش شجاعت هم ز سر بازان کوبیش
 شکستش در پی تستون دلبا است سفر یک جانش بی سرو پا است
 بسج نوبان عالم جاگوشش با بر گشت شاه دلبرانش
 چو شاه عشق بزم حسن آراست فدای از قمران دهر بر فراست
 شدش این کرم بزم کاسارکا دوح رخاست بهر کاست دای
 دنا مطلب دنیا کرده وقاص سخاشد سانی آن بختی قاص
 عادت مجلس آردای نموده ریاضت را لب از ابرای سوده
 چه بدوش بست آن اول محبت همه کایهون از جام کبسته
 تراجم لطف سانی حال پر افست بهام دلش شد پیش زلفش
 چو مستم کرد آن پر زود ترفیع که جام اختیار افناد از کف

ز سر بچشم بود از دل نخل
 چنانم بیزاری کاد شکر شد
 دل از چستراو صحت سببی نغز
 گذشته چون ز نقصان ارادات
 شد از نقصان راه عشق سپاک
 قضا را دید در صحای مذکور
 چه ننگورم بختی این شرف شد
 تو دلبر دلبری عالم پناحت
 بخوبی بادشاه دلبران است
 شرف خوان میتوان گفت
 ز استغای حسن آتش بیداد
 غضب آورده تو ظالم سپاس
 تستیم نغزش بود نیر انسر که
 بود خوت در بر آتش ناز
 کرم و عجب سپه سوار توین
 نماندیشد ز خون بیجانان
 خدا نازی تر با بی سنگار
 زنگستان زلف او جان
 بسیر چشم جاود دل لبروی

نوردم جز ریشزانی تا اول
 چشم در صحت بطوه گرفتار
 مکان شد با بدفشان قهیر
 بسره بدفشان ارادات
 بهر ای طلب میرفت هلاک
 بختی شونی سیرا با لحد نور
 دم بتیر ز کافش فرستاد
 بخش در بایست بادشاهی
 سر اسر اختیار دلبران است
 در دحض جاگوشش توان صفت
 بدو کشور دلک داد براد
 غیورانه گاه از بیگنا بکس
 بوجفا وجود باشد لشکر او
 ترو عرض چنگ شیم دار
 هوا سرکشت در بیان کوشش
 چینه ده به قتل مسکن
 بز لاشی دل شیدا گرفتار
 سر اسر اشتغالی تو کمان
 دلک از من بردستی عین نمودی

دانه دندان تو نیستم فری بود
 که از کوشش من در دیده ملک نبود
 بد از پاره بسته یافت اشتهاد
 سندان شد بت شوق بریزاد
 بویا از جالش بود لیان
 بر روی او بود کمان سندان
 می برقع بود حکمت لذت
 ندیده چشم تا چشم تو باش
 ز من آن بر بر آفتاب بگری
 دم شد در این عشق دیگر
 بوی تو طفلان در سر نشسته
 دل از زلف برین دریا شکسته
 ز شوق تو طفلان چهار ارد
 دم سرگشته تر از باد گیسو
 پس از فری چشم حال دیدم
 جهان آشفته لعل لب او
 سر اسر کشور دل فیض آباد
 جنان آشفته لعل لب او
 سحر چشمی بت پیوسته ابرو
 ملاحظت کرده بود با بیالشی
 ملاحظت لعلین را داده تعلیم
 برای باز شوق چار ابرو
 بگر فون دیز عاشق کوش سندان
 دل و خلق ابرو از یک زنگاری
 جهانی را کند با خود گرفتار
 دامن غنچه را بر از شکتم
 بدخشانش سر اسر فیض آباد
 بت و عشق است

بت و عشق نگاه تند بر خو
 صفا بود آن بر تو جاگوش
 باقیم چهارم تر بسته کر
 از تعلیم آید را در مبدون
 ز زلف او جگر خون است کوبیر
 بت و عشق نگاه بست باگوش
 ز دندانش منور پای در گلی
 بدات شوق لبک شعله افروفت
 دامن از عاده لعل لعل است
 ز عین مقدمش بر نور بزمگان
 چه نگریم دامن الخاب است
 بدخشانی است انیم چه دم
 بی آمار خوشید جلا
 چه بیفا دست او بگیرد نواز
 که تا رخشده آن بود جمال است
 از بند صفای آن جاگوش
 چه با او با است خوشید است
 باخ شگردش میزای خود است
 چه خوشید باشد با کوش ماه

بالا کیش هر آن است آید
 چراغ صبح را بخود فاشون
 بقولت نلسد خوشید خاور
 که او نشنیده نام آورید
 گاه پیشی عالی را کرده نسیم
 ز ایت شیرد دران آینه پاک
 بنان سرو را با در سلسل
 دله جانم ز لعل آتش سوخت
 لبش را نسبت با قوت جبر است
 که در بیکان بود تحت سندان
 چشم آب جانم چاه آب است
 جاک هر بدخش شمس تادم
 از آن شوق بدخشانی بود
 بنانش قامت نعل ز لعل است
 نه از رشک شعاع او بلال است
 کوه صبح ملک آما فراغش
 روشن از دست دایم از عوان
 کینه پرورش ندین مستکوره است
 بدان خوبه خراب شوق دلخواه

ز ابرار فیض بخشش مویز آنکه ز لعل لوت عالم پر ز انوار
 ز نین آن زیارت گناه دیبا بیج گوران عالم گشته سنا
 ز خاک آن سوز چشم عالم فرک خاک اند ما غافل
 در آن درگاه میوم دلک تریبی جانش عاشقان را جان فرای
 بشهرستان عدت شهر ریایی بمیران لطافت شهبازی
 دلک و جام آسیر عشق رویش سرم باد انداز خاک کو پیش
 ز این خاک آن پر نین درگاه بک نشد سنگ تو بین بره
 روان شد دل ز بعد آن زیارت چون پیرا بچواری مجسته
 دلم را از زار فیض آمار بخوا برود جوب عشق پرگار
 نکره ساقی بچا دل آرام توایم برود عشق آن ملازم
 سوسر دیده جوای آبادست در آمد در بخار اوج حبت
 گنج در شهر گبه در دشت خون گی عاشق شود دل گاه و آنون
 رسیدم از قضا در یک مقامی که جای بوالجب جنت نظامی
 در و دیوار آن عالی مکانی در از جنت المادا نشانی
 ایات خاک لاند نیست عالم برود بحر پمانش قیمت کم
 دران منزل برویم دلربایی بشهرستان جان مشکل کشائی
 بیک عشق شاه ارجمند است حبت را بولها نقش بنو است
 مرید آتش دین است یعقوب با این عمر خود می بود محبوب
 مرید حضرت یعقوب احرار بود آن قطب دین سلطان ابرار

ز اول...

ز ابرار ولی زاید نظر یافت ز درویش اکنه درشت نسبت
 مرید اکنه شد فرام باقی مرید اکنه درشت نسبت
 ز باقی یافت ابرار بنانی مرید اکنه درشت نسبت
 مرید شیخ احمد فرام معلوم مرید خاص آن معلوم درگاه
 مرید صیبت الله استماعیل مرید آن ولی معلوم ثانی است
 که با اسم مسما شاه روح شیه دنیا دین معلوم حاجی است
 مرید حضرت بی مرشد ما است مرید حضرت بی مرشد ما است
 ز هر عنونی شود ظاهر کرامت ز هر عنونی شود ظاهر کرامت
 بود غواص دریای برامین بود غواص دریای برامین
 دلم و جانم فدای نام پیر است دلم و جانم فدای نام پیر است

توجه

اینی داد دینم را تو معلوم
 بحق سرور دین اهل پاک
 بحق مصلحتی محبوب درگاه
 بحق حضرت محمود مختار

ز زاید فرام درویش دریافت ز ننگ است اکنه در ^{ننگ} وقت
 برندان جهان میبود ساقی امام ابن عرفان الف ثانی
 کمال او ز اسمش نیست معلوم امیر ابن عرفان صیبت الله
 کرد کرد است اشکال تعهیل شیه دین کاشف سیر بنانی است
 بود معلوم نامش نیز معلوم مرید خاص حاجی حضرت بی است
 ولایت از جبین او بویرا است نباشد یکفلس بی خوف عادت
 ننگ بحر بی پایان عدت که مارا در طبع عالم در دست گیر است

مراکز الکرک یا خلقت الکرک

بحق نام این شان مذکور
 نشان که دست نازل حرف کولاک
 که گفت از دایره نیت بی مع الله
 شده پیغمبران سلطان ابرار

بخت ساتیان عوض کوثر
بهترین و مکر مقبول آنکه
بخت نالیده خاتون جنت
بخت کن بد خود چشم حیر
بخت سادیان اولی تکمیل
بخت پشت چهار حج ایضا
بخت نقشبندی مشکل آسان
بخت عارفان نقشبندی
بخت جمله حضرات فخر نام
بخت اولیای نقشبندی
بخت نام این پیران مذکور
بخت قطب عدنان فرغانی
محب حضرت شاه بزرگان
به بیاد مشرف سازان
ایلیع دار از گلزار سعادت
نورای طاعت گرجای محشر
نه سارا طاعت ناز همیست
اگر فراهم ز درگاه تو جنت
نزارم هیچ طاعت غیر ایمان

ابوبکر عمر عثمان و حیدر
بختان دلیل آن شیر درگاه
بود خیر النساء روز قیامت
شبان اول جنت روز محشر
خسین است حسن شاهنشاه دین
بخت اول بیت جمله اعیان
به یاد اولین دلیل راه عرفان
محبوق عاشقان نقشبندی
بنام این صاحبان نیک فرجام
بجمله مقتدای نقشبندی
شاه نقشبندک مع النور
بخت پیر پیران ارف ثانی
ز دنیا بر سر با خود ایمان
شفیع کن بمحشر و محطف را
مکن شرمند مع روز قیامت
که جوش از حرارت مغز در کمر
که دروغ را مقبوت بس ایام است
نکور لایق فردوسی طاعت
بمحشر میشوم شرمند حیران

اگر چه صفت عیال زود پیش
زبان صفت جاری در صفات
بنیان اسم ذلت خویش صفا
غریب و عاجز و زادم ای
ای پسر شب روز بجزت کوش
غیر خدمت کسی اهمیت نشد
سر بخدمت نهادنت لازم
خدمت پیر میر ضایع نیست
شاه شایخ هم پیاده خویش
آخر الابر میکند فرزند
چون تو سازی بخردی خدمت
یک تدبیر به باطن سریر
خویش را جمله کیشان بسیار
کردی راستی بهم کن ساز
ساده لوی شعار خود سازی
علم پریشی بهتر از جلیل است
ای پسر یاد بگیر علم معانی
زانکه با چرخ دون بو تکلون
با تو این روزگار شعله باز

مکن تو بدیدم از بنشایش خویش
بود ذکر دل من اسم ذاکت
منوره ساز از رحمت حکم را
نزارم شمیر درگاهت بنامی
بعد از آن خلعت امارت پوش
تا امید نکرد پیر نشد
نیست خدمت تا نشد خادم
کو که خدمت بی عنایت نیست
چند روزیکه میدادند پیش
زرد خود چون وزیر صدایشین
خواهت کرد صاحب عزت
تا نباشی ز ظلم شان دلگیر
فکر در کار خسران در کار
تا شوی نزد خسران ممتاز
علم تو بر هم بیا حوزگی
چون از علم نیک بد سهیل است
فانل از فکر روزگار مبدلش
و نای تو راست غیر فنون
عمر تدبیر بی تأیید ساز

بگردان را کجی مناسب تر کرده از کاف کج کبان افسر
 در بساط جهان بشاه نشین کن نشانه ترا به پهلوی خویش
 همچنان در کنار میمانی دل ز شاهان روزگار برتر
 کرد خود شاه را بگردانند شاه شطرنج کرد فرزین دست
 یک روان می برند از میدان چونند باشد غسل یکام مگس
 سفله را پرورش کند اکثر ناکسازان نواز این گردان
 نادران را بنزدان سازش خروان ما بگردان صحبت
 نواز نواز سحر که دودند نادر با گلن نشسته بیل دور
 سرور را دیدم از ثمر خروم بگردان راست این ثمر بنگر
 کشته با خروان عالم ساز قسم اندر جهان هر چه منور

چون بشاکه رو برو گردند دگر بمانند عین او گردند
 شاه را تا که نسبت دولت جاه گر چه بد کنند نیکو گویند
 شاه اگر روز را بگوید شب چون که هر روز از سلطنت معزول
 لا بقا دیده قلب اقبالش گر نشنید بجای ارد دیگر
 شاه نفسوس از اول مجلس خویش چه در کار شاه پیشین
 دصف این راه عیب آن گویند هر که هر روز کار و نهاده شود پیش
 عیب شایسته کنند حد کعبه مد فوش آمد بیک زمان گویند
 نزد این قوم زان دیگر خوب چه آید در طبق ۳ مگس
 داغ ما نادر گلن بود کبسان بیل از غم بود بناله زار
 از پن میرود بدرد الم چهار فصل است نزد او کبسان
 تو درین بوستان تماشا بین روز شب صبح شام عشرت غم
 یکطرف کشته چهار ویرانه

کمان است بلخ این عالم نیک و بد را به بین شادی و غم
 نقل از مقام مشرف نویسنده تا ز بلخ بهمان چه آید پیش
 غرض اینجا ز بلخ دلت باشد نه که این بلخ آب گل باشد
 این جهت مقام مشرف تو است هر راه است نفس محل تست
 چند سالگی آب کحل بازیب سیر در بوستان دلت سازد
 چونکه گردی قریب زمین مشرف خوابت گشت نیک بر ناچل

غزل

غزال شون را دانا باز افتاده محزون بهوای غمش بر سو هزاران تیر جنونی
 بریزاد سخن در شیشه دل شیخ طریقت کند جولان هر لفظی هزاران تاره منظوم
 خار سریش چسبناش در غم حکمت شود نشاد این لایق نداری نلاطونی
 برده از شیوه منت بکالم اساک اندر بچشم آزاده را ماتم بود کمتر از تارونی
 غیب از گوش زمین جلا اثر لطمه زانده ^{تاریکی} نواز شون سیم است بی آید از قانونی
 از فضا چون کشتاید بار قیام سخن شود فوغا میفتد بر سو بازار سخن
 ناله ملال لطف آید ز مهر دلبری بر چه دل بر یاران بسته در بد سخن
 یوسف مین شود از جهار لاناظم بیرون گاردان پیش چون باش فرما سخن
 بیل طبع را افتاد بر خاطر کبره کند زمین گلشن بی بیم طلب گار سخن
 دید در مهر فرد قلم سخن از نوبت هرده افکنده ز خاموشی رخسار سخن

جان مشرف سید پر خوار

جان مشرف سید پر خوار از آغاز ما کوه آید در جدا از لذت آواز ما
 باغبانرا میل گفتم درین گلزار نیست در نه بجلل میشوی خاموش از آواز ما
 بیوقوف بگذرد از جان مشرف گویند چون بنواز عشوه آید دلبر طراز ما
 زمین حال ما به بیدردان عالم ضایعت این پری با شیشه پنهان است دلکار ما
 تنگ آید خلعت کت با لایحه غیب

قصیده زمین سبب شوکت تمکیند عالم نما

تبدل طبقات ما حضرت غوث الثقلین کلام کرده ^و دعا حضرت غوث الثقلین
 بر تو نور بینی مشیخ ما ^{میرزا} حضرت غوث الثقلین
 دلش از باطن صدیق پر از نور انبیا صدق صدق صفات غوث الثقلین
 کشته مشهور جهان در صفت فاروقی داد گستره شد ما حضرت غوث الثقلین
 خلعت شرم ز عفت زک دانت بهر سراپا طبع در عیا حضرت غوث الثقلین
 فدین بخش از علی بحر کرم نسبت اویش صبح بود سفا حضرت غوث الثقلین
 کرم لو بجهان لیل حلقب میخواند نام بخش در سر حضرت غوث الثقلین
 اندکایم نظر از کمرش میوانیم مضم بر در سر حضرت غوث الثقلین
 دود مندم شفا از نظرش میوانیم درد ما را دست دعا حضرت غوث الثقلین
 آمد درین زمین مینم میوان ^{بیت} نایب مشیر خدا صفت غوث الثقلین
 من گلزار ملک بیل بلخ ^{صفت} سر و پوستش بر او حضرت غوث الثقلین
 شاه کوین ز نعل حسین است یقین ملا شاه گوا حضرت غوث الثقلین
 دل ملک یقین بادش کشور زمین مشهور در سر حضرت غوث الثقلین

شاه کون ملک شاه زمین دست خدای
 فرود آمدن سنا حضرت نوح الثقلین
 پیر دستگیر باه فرقا نخل غنا
 پادشاه فرما حضرت نوح الثقلین
 سالکرا بره کبیر مقصود بر
 رهبری قید تا حضرت نوح الثقلین
 نوح الاظم لقب آنشد دین مشهور است
 شاه جهان می دین شد عالم ^{تکلیف}
 قطب الاقطاب پادشاه پیر بر این است
 زمین لایق از این زمین بیک من فر
 نور افزا که حضرت نوح الثقلین
 طلوع طلعت خورشید بود و خسارش
 دشمن بخش سما حضرت نوح الثقلین
 به چاهش غم آسب جهان خورش
 سیر سیم تها حضرت نوح الثقلین
 ادران جان حله بگوش در او
 تاج بخش او حضرت نوح الثقلین
 که در هر صفت ما شود از او صفتش
 گوید که بقا حضرت نوح الثقلین
 دت سودا نده لقاوه فریب دید او
 دستگیر فرما حضرت نوح الثقلین
 بسم الله الرحمن الرحیم

این حالت نهد در کون ملک انوار
 نین عشق عاشق در این در آن انوار
 بیزاران بر مد و خورشید میرز برنگ
 شود موهبا در بند انیس جهان انوار
 گلزاران را داد صفت در گشت آرز
 مرغ جان عاشقرا در میان انوار
 از جاب گشته گشترا شد کاش بود
 بر او بر راه نداشت جهان انوار
 شورده بازار عالم دینت سودایت بسی
 کوشش اندک و بار آسما انوار
 طریقه جلالت بگردن خیران داده لحن
 بی بر گل سودا در دست انوار

دل بر کلاه بنامه خون دل بر گل بستی
 که در عالم در نبود بیدان انوار
 بیزاران جان عاشقان افزود عشق
 کار و استغنا بطبع در این انوار
 چون وجود کفنان مگر نوز تو شد
 آتش سودا جان بود انوار
 دین بود اثار یکسمن است ای مرغ چین
 انقدر دگر بود گشتان انوار
 رخ جان ما فریب از آشیان تن پریر
 عشق شایین محبت را بران انوار

مرا برب با نایم قناعت نخت شایه به
 بشهرت آن فقرم دولت صاحب کلاه به
 ز علم چرخ گوشت نزد لطفت داد آواز
 مگر از کرم ما را زبانه عقد خواجه به
 بدای محبت به جو نور صان فرد و نسیم
 در مقصود از لطف عین باد به
 به نام تیره بختی به نظر ادوات مضمونم
 ز لطف روت یارب صفای صحابه به
 ز هر عالم نانی پریشان مکش ای دل
 نصبت بشنو از من فن بتقدیر این به
 بعد کوفان خون بر گزیر مویم کردد فر
 درین گرداب سر از را شرح کلاه به
 سخن گنم این بی لطف نادک و گنیم
 بیادش مستی و شور و شفت با مرغ نایم به
 ایام طاب دنیا بوات شرح در باشد
 غمناک نام خود را این رنگ کلاه به

تو ایام زنت دنیا تو ایام عزت دنیا
 یارب ز لطف خود ما
 فریب ملک مشقت را بخشند خواجه به
 دهر شوق جفا پیشه بی تفسیر رست
 که اسیر غم آنشون جهان میر است
 منت الیما همه عالی نکند
 فقر در فدای آسما هم کسیر است
 شوقی طرز غلام که شنیدت بیانش
 سودا در چرخ دهر با تو کسیر است

گفتند این دولت گل دیدم خار
 چون در شوره رفت بسی دیگر است
 غارت کشور دل که سپاه غم او
 شاه نوازید و شان خسرو عالم گیر است
 شهسوار بر کشور دل تافت نوحه
 بادشاهی است شب و روز در تسخیر است
 در طغیان بادشاه بر دلها است
 سوره اینا چیست فدا است
 خانم ارست بدین شب کوفت
 انبیر داستان ملک پرا است
 گفتند در شان او ندا لالاک
 به شک آن بادشاه ارض استوار است
 است جز و سخن چیست آله
 در کاغذ ما برود جز است
 اندر جنت رسول آید
 شاه لشکر اسیر تا ج لاد است

خان عالم فرستاد در گنجه او
 ز آنکه سران بد شاه گراست 7

جان نعل تو یا رسول الله
 دنیا میگویم بریده تویش
 گفت کوان فدای من برات
 خون حرت بگرد ز دیده من
 روز شب با طالب وصال تو ام
 سکونت با دیر سرا بخشید
 ناطق از صاحب روز جزا
 نصیب با کم ز آتش دوزخ
 چشم من ز انتظار گشته بیخیز
 در کفایت تو یا رسول الله

اینا کرد در شب مزاج
 بر دو عالم بیگ گرا بخشند
 بیست صدای سوره
 امیر داد است عظمت نادان
 باج می سپاه شان است
 کوه بنا کند ز بند وفات
 شیر مگانه شاه دران است
 سوره اولیا شمس گویند
 باد نومان توک است
 زود چندان تو حسین من
 پشت چهار کند از زبان جان
 بود این جیت اسباب است
 این گوی تو یا رسول الله

جان با باد باد چیست
 در برات تو یا رسول الله 8

است خلق جهان خواجه آباد دلورین است
 در گوی در که بادشاهی در در سر است
 سالکان که قدم در راه سعادت بینند
 چنین بود کرمش بخشیدن عالم هیچ است
 شرح اولی دل خلق بود تکلیف است
 عالم سیر بیان خواجه پادشاهی است

همدان چو شام سو میگویند
 ببل بلخ جانان خواجه پهلوان است
 گیسو دکان مشه دین زبلا امین شو
 عالی پیر و جوان بود پهلوان است
 ایوان از دگر که بسند شایه بطلب
 صاحب کز مکان خواجه پهلوان است
 تیغ از کرد کلیمش بپایان پادشاهی یافت
 مملکت بخش شهبان خواجه پهلوان است
 نرف از جو ننگ بر زیر سندان است
 باعث امن امان خواجه پهلوان است

امیر ننگ سعادت امام ربانی
 رئیس شریعتی آه شایه کند دین
 هزار ملک کمان بیان شیخ بود
 من مرده بکافرت یقین خورد دین
 کون صفت حق و اصل است فرم هر
 پاک دگر که آن مشه دین فرو رفت
 نمایان خورشید نای خرافه دین
 چراغ عقل درون شمع ملت دین
 را بیان کالات او به امکان است

فریاد خوانست که گوید صفات سره دین
 فکر دست او و بیدار حسیه ای
 عاشقان را در جهان با شغل دنیا کار نیست
 فاش میگنیم و مکنین رفعت که نیست
 فتنه آمد حقیقت را سر اسیر نزد خلق
 راز پنهانی بگویم دلور

راز پنهانی بگویم
 داد نکرده در حقیقت
 دست بخون شود دلا شکر عاشق در خون چید
 داین مستان گزینان کار هر شیار نیست
 سر خاک راه پیر خود ننگ دست هم
 در سوک ایوان برین با پیر دست نیست
 آرزوی زور فتح کردن کمال اولیست
 در جهان عزت نماند هر که او نماند نیست
 یار در عالم فغان او جو یاروت نکس
 از هزاران گرگی یار شایه آزار نیست
 خلعت رضای عشق از فغان عاشق است
 صوت بلبل گر نباشد لطف گلزار نیست
 با تو کی کردو پیر دیوان دیوار دوست
 تا دلت از خیر سودای عشق از کار نیست

از پیر مدام بخارم بگسده دنیا غریب
 در تو گس پرگز نه بند بر کوه بگس نیست

نوب اورنگ ولایت او لیا و مشهور
 سلاطین و پادشاهان عارفان را جا
 سوار عالم سرور روان دین
 بر گزینان شکر و شکر و شکر
 دکان بیرون باطله بود تهنیم میکان
 در گلستانه دلخیز شاه با پیر پهلوان
 ستمسوار فرزند عرفان امیر تاجدار
 طغیان انبیا را خندای اصفیاء را از تاجدار
 دال ملک ولایت انور ایوان کبار
 نموده در شادان شاه عالم کو شادان
 نالوتی چون کن زلفش گشاید زلف پیر
 غنچه لعل تو عنوان است در این انار

خود از دست چه از تو بر دست او بیات
 در وصلت دنیا را انوار خود شیدوار

از آن دست بیرون از ننگ با رسم ما
 در خواب آباد عالم نیست استخوان
 زین حبسه از ننگی صفت با رسم ما
 ایک در نذران تو پوسته جو رسم ما

دل تپه از این اسرار است ظاهر و بطن حراز پیر ما تو سیم ما
 در دانه از دانه چرخ خال از اجل روز شب در کون شرب و لبوسیم ما
 عشق شام بویا شیت موقت هر
 مافان در فصل هستی چون نالاکسیم ما
 بسد درین آزمون ما رفیع است آید پیران عالم شیون است
 بنیان ما در گمشدگان بنان دیزش هر بیگانه جان کنده است
 چون باری ما خزان درین است مفاویان را چه خط درگشت است
 گردان عمر ازین حاصل سرا روز شب در رفت هفتی بستن است
 عیش دنیا گر تمام است ای فویچه
 آفت با درد حسرت چون است
 چنین بزله دل بیک تار زلف بست بگردد ز بند حلقه زنجیر او نرسد
 در بند بود دل محمود و محمود کبک عشقش ز غیبت آن درویش در شکست
 تکی کرد شهر دل در شکست با برین گشتی هر چه درد بود نود نشست
 دل در بلای درد غم یار بستلا است گوید عشق حرف بلا از بیم است
 گرم ز تیغ عشق بسج پیش عشق است از بر انداختن آن تیغ دلبر است
 خون دلم بگردن چشم است پرتبار بمان پیشتر از دل دلداریه است
 در زنگ خورد گرم دست و من بیک بدو نجات و عده دلداد یار هست
 گفتم غیبت را که مکن شکوه از فراق
 روزی بشود که میری پیش و وصل یار است
 زلف او منور

۵۱
 ز روی که شود چشم باغی و پیران
 نژادگر برین تویشم آن دلبر کایت
 بگردان چستی غزوه که بکلف پیش
 بود ناله و کوشش صحن دیگر که کلاف
 باشدم چشم با روی شبت شین بر روی
 آفته بجزین صفت مشکو کبکم بر گشتن ما
 دو غصون عالی بر گدای طبعان نوبی خاص
 توه کور پیش در برون نوی طبع ما ترا
 دل و جان را آید نوک شهسوار عشق او نجات
 که ارشش روی بحال این غیبت آن شایسته ما ترا
 چگونه وصف کنم طلعت جمال ترا نهایت نبود حسن بر کمال ترا
 دلم ز برق خجالت چه طور مسوزد اثر بگوشه دل جا دیم خیال ترا
 بدام زلف فتاده اسیریه پردبال چو دید مرغ دلم آنز مانده خال ترا
 اگر ز روی تو چشم رقیب بر بندد نظر بدیده دل میکنم جمال ترا
 غیبت گشت که بیند ترا به بریاری
 مگر بخواب تو ان یافتن وصال ترا
 خلق جهان بدم زر دار چاکرند یاران دولت نند وفادار گشته اند
 بیری طبع مدار ز یاران چه بی زری یاران این زمانه همه طالب نند
 نفس چه عاقل است هنر مند مردمان هرگز نه بینم جو هنر او نمیشوند
 منم هزار بی هنر ابد است و لبیک مردم بمان دیده ورا نیک برورند
 اول جوار ما ز صلا صد بی نصیب بی عقل و بی تمیز همه افتق و فرزند
 شاه زمانه ناصر ضرر غیبت گفت پست با نای مانگ نه مومن به کافر نند

هر که که شکست پای حال شد کور بود عجیب احوال
 کرد چو سر بلند بر باد کف است بزیر خلق پا حال
 که اول مال ما است چون آب در کن سر و رو چه از او بود آل
 که عذب خوش است چشمه عمر برین تو ز روغ آفر سال
 لب تشنه نثار لب در چاه بر ساخته شکم ز آب ما مال
 حاصل نمود تو را جز غم

باز علم از بود خال از تیغ ببر سرش که مار است
 عقار بصورت مجار است در چشم تو ای عزیز خار است
 گردن ز تلمش اگر جدا شد پوسته سرش بکام مار است
 پها بلغت فریبست سنگر قات شده غم غریب زار است
 که باد میان او بگیرد از دل الف خار او را
 کون که نفر این پزار است

سرداده بیاد پادشاهیت کند پی او خلق آسیت
 در چاه ضلالت است تحقیق مغرور اگر کسی بلاسیت
 زینهار مکن دلا تکبر می بین که بزیر عجب حاجت
 با چاه جهان مایش مغرور بود آفر چاه بین که آسیت
 در شان سپاه بگر از خلق در پیش لب است در پیش آه است
 کل آه بود کلاه سلطان کردن کشی ازو غریب کاسیت
 بعد از وصل گل ۱۱

بعین وصل گل مرغ چینی پخته نالان است یقین با عاشق دلگشته قریب و بعد نسیان
 وفاداری زیاران جهان صورت نمی بسوزد امید از اول دنیا هر که کرد در استیانت
 ببح آوردن دنیا چرا کوشش کند حاصل که کهن خدمت است این عالم تر است
 نسازد کام حاصل کسی برگز درین دنیا اثر چه کو نظام ملک و صفای دوران است
 ز احوال جهان غیر از کفن جزی نخواهد بود بر نیاگر کسی ما مال از قاره فراوان است

غیب از اول دنیا کام دل برگز غیخو اعم از این دون تپتان هر کس که جوید کام دان است
 هر کجا رفتیم بهایم ندم من نشا خند ایام دانسته مردم تخته مشتم خند
 نیستیم دیوانه آقا قدر نشاسان در همچو طفلان بر سرین سنگها انداختند
 کی کند سازش به نیکان چرخ جزایل دل سنگه طبعان از اول پوسته با هم ساختند
 از ضعیف سان جهان یاری طبع کردن فکاست کین حسد کیشاک قمار کین مردم ساختند
 نیستیم با کین همه آزاده از خلق جهان از تویم این قوم حال اول دن نشا خندند
 صاحب احسان هر کجا درویش میدارند بایست

ز دست خویش دادم در جهان رسم امری را با میدیکه در یابم طرفین خاکسای را
 جوانی صرف شد شاخا تجواری جمله در غربت مبدل سازد پیری بجزت خولد زلای را
 بروت در جهان از دستان خود نمیبینم بکا دانند کین یاران طرفین دستداری را
 نمیخواج کون با اول دنیا آشنا باشم که در شان بشکند اکثر نبودی عهدی را
 ز چوگان کمال گوی خود بودیم از انبار بمیدان صحبت وارد دادم شهبواری را

ز بهر شمع از جان بگذرد برون همگین
 چه بر عاشقان تعلیم اسم جانپایی را
 چون گردیدی نیرب ابرو زکی بگرز خجرت
 بوزلت فوی کن بر خود مقور ساز خواهی را
 بدش خود بگری بستد بر تافتی رفتی
 دل و جان را بخود بروی مرا بر تافتی رفتی
 به بستی از کند جذبه خود جمله اضمحام
 بخاک ره مرا بیدست با بر تافتی رفتی
 بسا که بگری بادل را درودی چون پری گامی
 بزیر پای این کله جفا بر تافتی رفتی
 بسودای وصال شد غریب از ملک تن جانم
 از ملک تن جان را جدا بر تافتی رفتی
 ز یاد اثر خوشگش از کار مینمایید
 چون روی تو به بیند اقرار مینمایید
 در ملک محبت ایدل ز مرغ خوشخوان
 بشنو چه نوشته حدیثی از لایبا مینمایید
 بیدون جان جسد را در دهر استقامت
 با عقل من عجیب دشوار مینمایید
 از صیقل محبت آرزو ام مقصداست
 در چشم اهل ظاهر ز کنگار مینمایید
 بلبل چنان نه ناله چون بادبان همیشه
 حرفی ز گل خوشی نگرار مینمایید
 در راه عشق ایدل در نسیم قدم
 زیرا که این بیابان پر خار مینمایید
 مگر که گشت مارا از یک نگاه خون بریز
 در پیش اهل عالم از کنگار مینمایید
 ز بهر است زنده گالی دور کند وصال آن مگر
 بی یار جان جستم چو گل مینمایید
 تنگ است ملک عالم باطن ز لید و صلت
 اندر زلف هر زنجان چه سترار مینمایید
 این باغ دیر بنگر ایدل چه خار زلد است
 در چشم اهل دنیا گلزار مینمایید
 بر اهل حرف دنیا خوش قیمت ملال است
 در کیش اهل دل دلی دانش مردار مینمایید

از سر گوز چو منقور تا برگشند بر دار
 با سر گزشته آن یار دیوار مینمایید
 از چشم لطف شاد سوی غریب بنگر
 در آینه جالوت انوار مینمایید
 دل بیاد قامت آن شوخ جای مروشد
 دود آه آتش آلودم نهاد مروشد
 چون فراتاشد بهستان نزاکت دلبر
 طوق تری حلقه زنجیر پای گزشت
 تا خیال قامت آن نازنین آمد بدل
 دود آه آتشیم جبهه سالی گزشت
 تا خیال برق زقاری بدل جولان نمود
 آتش از دل غریب آمد لولای گزشت
 خیال وصف لبش کردیم زبان سوخت
 که بود لعل لبش آتش دانه سوخت
 بگر کباب دلم داغ سینم شد نیربان
 نام سوخت من آتش است عالم سوخت
 با شمع روشن چون نهاد بر استوا
 مشرقه ریخت نفس من سوخت
 غریب شد ایوان عود ز منتهای
 که یار شد در اجرت فان نام سوخت
 چو که هر گل این جهان بر باد است
 که با این بچی شام سحر فرود است
 یوسف از خواب خود گشت بزدان گشته
 در هر دشت که بچی جهان آزاد است
 در جهان بی خبران بگم بپیشند سرود
 هر جا نگه بود اهل خرد ناشاد است
 بید در باغ سعادت ز قدر زشت فدای
 این دین و دوزخ آدم آینه قد شمشاد است
 سرود داغ بود عاقبت از بی تری
 هر کی نخل ثمر بار بود بر بار است
 کوه کن جان اگر از بهر پیشین داد
 هر که در عهد گزشت از سرود نادر است

شیر از غریب خود بسته زنجیر نمود / بود المین ز جفا و کتم عیاد آت

در نفس بلبل دلگسته قریب از سخن است

ز غم بی لجه درین غم جان از لوست

ز مشت فاک گشتم خاک را قاش کن / کل عمر ز بس خار و شاخ قاری را قاش کن
میدان فلک تا زدم ز شوقت بر کن جان را / کشا چشم دل خود شهبود را قاش کن
سبیل فخر نازت کنم خون دل خود را / چشم قاتل خود جان سپار را قاش کن
مرا در سینه از تیر غم تو زخم ناسود است / بیا بر بسز ما زخم کاری را قاش کن
بلا که پیشین نزد گردید است / بیا ای نور چشم انتظار را قاش کن
چون از درد / زارت شام شد صبح غریب آخر
ای پدیسوی دم دل نگاری را قاش کن

غریب از صفت عشق تو آفرده بود گشتم / اینان از غم سوخته رفت ناله نم
نیت آرام ز عشق تو بکن کفر را / بان آفر بهر حال تو دهم چیزی نیست
بان آتش مشتق تو چنان شعله زن است / برام آتش مشتق تو چنان شعله زن است
خون دل منورم از جان فلک شام صبح / خون دل منورم از جان فلک شام صبح
سرد ساران ز من ای سرور فویان ملک / سرد ساران ز من ای سرور فویان ملک
بسکه تیر غم عشق تو بران لکه گراست / بسکه تیر غم عشق تو بران لکه گراست
دیده را خورش سگان تو لیم معذور است / دیده را خورش سگان تو لیم معذور است

چشم پاری ز کسب نیت بجز از کرم / دست رو دشمن جانند بمن یارانم

سوده ام تو بغم درد لک فوش غریب

ز آنکه بجز زنده هیچ کس در عالم

ز لب گلشن ز شاد است تو میدان / بزم روشن ز شراب است تو هم میدان
جد نشسته بر منظرش گفت چنین / این چه جلد فریب است تو هم میدان
جور خاک تو بر این کمر فنا / هر دو را یا بر کباب است تو میدان
ای که سازی بجان پرورش بگوش / آخر الامر تراب است تو هم میدان
صحت بر جوان الفت در دلش غنچه / پیمان آتش آب است تو هم میدان
بی بی عشق رو صحت زندان جهان / نیت بزم شراب است تو هم میدان
بهر جهان مستان تو در آتش عشق / جگر خسته کباب است تو هم میدان

بزم مستان جهان روز شب از لود آرد / کرم چنگ رباب است تو هم میدان
اگر از جبین تا این معلوم چه عجب / صحت سخله عذاب است تو هم میدان
این دل ما بجان عورت در آن غلام پرست / کاشکال تا تو هم کباب است تو هم میدان
جنون سن کش او که عیان است و لیک / ما و من با تو کباب است تو هم میدان
خار کن در نظر مردم عالم خود را / خاری نفس سواب است تو هم میدان
از چنان میروم نیت جگر در آردم / گزدر شر جو آب است تو هم میدان

دهنت همیشه عطر گرد بهت دست نریست
بی مثل این بود خواب است تو هم میدان

دیدان لطافت بسکه جولان کردی رفتی چه دلبا ما بسن خویش چیران کردی رفتی
 ز زلفت محارستان گشت گنج خلق عالم را بخت مصحف دو اهل ریان کردی رفتی
 بر با ریخته آب دانه ای نغمه عالم کرد بهوار تشنگانرا چشود چیران کردی رفتی
 هم نغمه دانست ای مریز که فوت بود زدی از پشت پا بر خاک یکبارگی رفتی
 بر روی از من ای چنگر و بر باد خزان بود ز حسرت مرغ دلرا زار نالان کردی رفتی
 گذشتی از نظر خندان نسوا کلبه انبار و ای ماه رود از دست گردان کردی رفتی
 چو از دار فنا رفتی غریبا نیست ارمغان
 چنان ما برای خویش نالان کردی رفتی

چنان روزی که بر آن ابرو بر سینه جا کردم دل جان را بود زلفت غم سینه کردم
 به عالم حاصل مهر نصبت دود غم بود است ز نادانی بر روی دل در بیاد دادم
 نه بود است جز غم چینه * اهل نصبت بیجی نداشتیم که خود را با نصبت آشنا کردم
 تا بام دل خود نیستیم یک کلمه در عالم آفران بعدیکه خود را با غم او قباله کردم
 چنان لب تشنه کردیم بهوار غم عشقش که نادیم جمال خویش یاد از تو یاد کردم
 نه باشد وفا یک زده این دنیا کاغذی را بول جا بر این چرخ چنان جورا چرا کردم
 فریب از منزل ما داشتیم آخر بسودا میش
 هر از کف دادم جان را گوا کردم

حال زار خود گریه می شویش زدن زدن چو بلبل زدن چو بلبل رفتی
 بیشتر ملامت حاجت قطع باشد بیچ شهبه خنجر عشقش شوره خونین کفن رفتی
 دوزخ کن ترا

دوزخ هست طو بر گز نشدم دلم جان بهداده نماند آفرین چو بلبل زدن چو بلبل رفتی
 خیال بزم یادان مدغیر بیسکه یاد آمد ز غیبت رفت خود بر بسته ماد و لوطی رفت
 ز بهر یوسف خود گشت بیخوب دلم موزون بهر شوق دیدارش ازین بیت المیزن رفت
 نفس بر لب رسید اکنون ز جود عالم نانی حیویم بعد ازین حرف که آخر از سخن رفت
 من از یادان عالم بعد گرم چشم آن دادم کند انگشت خود بر تکب چون کردی رفت
 غریب از زلفت چو بسیم رفت مرفوش
 نکال کردی داری تو با من ای جان که من رفتی

راز بهر تو خون شد جگر چه تو سیر است ز جوش گرم سر شکم چو کوز نشویر است
 چگونه شرح دهم ارستیان وصل تر بیجان شوق تو میدون ز حد کفر بر است
 قرار بکنیم نصبت مد جهان لیکن اهل جنون را زلف بار زنجیر است
 چنان بعد دل خود من توانم کرد که دود آه را در بدن طو گیر است
 نصبت ز نفسش شکن بار ضارست ما نصبت من بستد ملامت کما که تصویر است
 به پیش رو سادی شمال در دیده کشید که صید چنگ اهل هم چون هم سیر است
 ملا زمان زمانه مو تو صاف دی که بار مردم این روزگار نیز در است
 مدینه زمانه جو بنیم محیب حیلیم همیشه ابله را تا همیشه دگر بر است
 سخن خاک برابر پیش اهل جوار ازین سکتب بکوی شکر گشتیم هر است

ز جور این زمان هر چه آیدت بر سر
 سخن غریب شکایت کم بار نذر است

غایر دشمن جان در نظر حایل نماید را
مکرمیان را فوش آید هر قدر سازد طبع سال
دو نان در چشم دو نان چون دو قرص ماه فریاد است
بجام هر که را افعال خود بر خوب بنمایم
هر ایام را طبع نیکو است تاخ را قناعت فوش
قناعت پیشه کار بیوان در بر سازد
بهر ناست کرد سبب و بافت نفس اماره
مواضع پر کرا باشد بقدر بهمتش چیزی
ز عاشق صبر امساک از سنی برگزینی آید
ببند اولی صفت عرض حاجت میکند زانرو
چنان زنده گانی در جهان بی لقا آید
محبت کی شود از دوستان اجنبی حال
طلب حال مستی دیدم بیت خود را بول گفتم
سزد یاد من بیرون بر گفتش دنیا غزل خواند
مرا و دیار نادان گفت عاشق کشته فولد کند
بجوان نگاه سر بازی یا بنشین قاش کن
میدان محبت بیان نشانیهای ما بنگر
مرا دوق شهادت بیکند در کمره ای شوق
بکوشی چون کور افتد ترا ای باد صبح از ما

گوا قائل مولش تیر دل بدو است و باغ را
که دارند اول صفت دوست در عالم گوزایان را
نمایم در نظر این از خلق شکر ضعیفان را
لیسان چنان را صحت بخل بخشش احسان را
سوسر مختلف دیدم طبیعتی ای انسان را
کند مدها ضعف و احتیاجش نفس شیراز را
بتجویی توان کرد و در او پیش نشان را
گوزایان را دیدم کجول از سر بادستان را
نعل کی بود یک لحظه در غزل با انرا
بمیان باغ خاشاک صفت احسان کردی انرا
که مانده آه جسته بد مرگ آستانیا انرا
ز بس میگذری بینم درین ایام خوش انرا
خبردار آده بنور کفر محل خوش انرا
که بادت باد گاهی زمین دققت با انرا
بگفتیشش مراد ایشیت در دل جان میگذرا
سواد میبدم ندلم بگو شب سواد انرا
فدای خاک پایت میکنم فدوی دل جانرا
که از شیخ صفت کسوف رو دیدم شهید انرا
خدا را گو دعای بنده گی سلطان فغانرا

ز نشستن میدم چشم همیشه ندی از دست
طبع از این دنیا مردم آزاده کی دارند
نه اندیش ز حسن نازنیشان حرفه دن برگر
بروزان فراغت پشت دست خویش میکند
بجام هر که دوق صفت همچون خود دارد
غش در دل نمیکند غریبا چونک ما گفتم
چصا در شسته ساعت کنه رنگ بیایان را
بهر خویش بر گاهی که کرم من ز نادانی
ز یاران زمانه روی صورت نمی بندد
باب کل عمارت کردن مردم زمانی دست
درین دنیای دن پردو چشم خویشی می بینم
ز محبت طایع شوریده خود بر کجا رستم
بازی ماحل دنیا بگون جوگر تشنه
نمایم باسی خاطر ز آشنایان جهان باکی

بندیم عاقبت ز انکار خود غیسر ششایی
که تاپا است و ایشانرا چه معنا فوی انسان
بی آبادی دنیا بود تحقیق ویرانی
وزیرانند آمانیکه میگردند جو پانسی
ندیم روی جمعیت بجام جز میثایان
بکار این مسلمانان را مدداد حیرانسی
رعایت جستن از ایشان بود بسیار نادانی
غریب و بطور مردم را چو دیدم سحرانم
نه ز ایشان گفتند ظاهر کردار مسلمان
بدان چون که بت شوخ من خزان است
قمر ز شرم رخ او بریزد این میخ
ز شرم آن لب میگون به لعل سنگ بیان

بمان سرو چمن عاجز است حیران است
نعل ز لعل لبش غنچه در گلستان است
معتق در یمن و لعل در برستان است

همیشه خون جگر نهمه میوزد در باغ
ز نکت ناشناس روم چه مشکوه کنم
متاع نیک بازار چون فرادان شد
ز بی جای بسیار آفتاب تموز
دل بفضل زمستان چو کم برین آید
ز بیم گشتن نود گریه میکند تحقیق

ز با من خاطر بلبلی آورم خندان است
خوشم که قوم امرا من سخن دان آت
به نیم فخرند بیچکس اثر جان است
بند مردم عالم بجاک یکسان است
به بین که قیمت خورشید در زمستان است
نه بر ماتم بردان شیخ گریه است

غریب بلبلی بیچاره از چون کرد
وران تمام که گلشن مکان زلف است

در بند زلف آشفوخ دل پیچ تا جوید
از بوستان در مان مرغ دل امت فارغ
با هوشان گیتی خاطر نسبت الفت
سرکش نیم و کین از مرگشان دنیا
ست شراب عشق است آن شاه بزم مستان
جوش شراب برغم از چشم مستان است
میخ بسوز ایثار دیدم هریت از زود
ماصل زلف و گلشن با بند هزار گوشش
هرگز شسته با کس که میشود میرد

از بند سبت عشقش قند نبات جوید
زین گلستان عالم عشق انتخاب
از دلبران هوش عالیجناب جوید
سرکشتم که خاطر مالک تراف جوید
دلرا گشتم ز پیش کز من کباب جوید
دیدم جیبه عالی ساتی شراب جوید
گمان شاه باز عالی صید دباب جوید
جان رویت جانان اکنون بخواب جوید
در روزگار پیری ابد مشاب جوید

گر بر تو جانان کرد غریب خاطر
از مشرم حسن رویش بیجا هجاب جوید

درد زلف عالم

دل شد غریب عاقبت از غم وطن گزاشت
سوزم ز دست آنکه بازار روزگار
مگر زیز جمله بخوابی گزاشت رخت
جانرا بین که نسبت گل است از اول
با هر که داد جاد ز رخت روزگار
باعد هزار غم ز جهان رفت عاقبت

بلبل چو دید جور فزان چن گزاشت
فریره در لبرود غریق بین گزاشت
درد الم بستید افکار من گزاشت
جان نیز بیونا است که خواهر دل گزاشت
بستد بجاک عاشقش با کفن گزاشت
از خود غریب نعت با مردن گزاشت

از طاق دو ابرو دلم زلفاد دوتا شد
بر چشم دلم عشق بچی قلبه غاشد
خالش جبر الاسود کویش عرفات است
در مسد اصمان چو نشست آن شیر فویان
مخون شوم رو با با بان بنم اکنون
از من طبع صبر تحمل نتوان کرد
گشتم محبت کنم از فویش جانرا
بایر که دنا کردم دل با ختم از شوق
هر کجا بعم ماه مجلس ندیدم
یاران زمانرا نبود هر وفا
بیه جود گرم شهرت عالم نتوان شد
نا قابلی ما سبب خاری ما نیت

یک شیشه شکستم چنان بر ز سواش
پوسته در ابرویش چه کباب نما شد
گیسو شب قدر است رخش کینه ما شد
فی القور فطع در او شاه گوا شد
این صیفی با چو نظر جانب ما شد
بر این صبرم بفرقتش چو تبا شد
خویشا که بیگانه شد نوم چه بلا شد
از قهر غناب در شخم جور جفا شد
آیا ز من خسته مسکین چه خطا شد
آن خلوق محبت چه شد هر کجا شد
مشهور چنان عالم طای ز سخا شد
بیه غریب بنده ز نقد بر خفا شد

به عقل و تمیز من دلگشته و لیکن چه دولتی مانده ز نادانی ما شده
ز مرتبه با مردم دانا شده معزول بر که بود سینه امیرالامرا شده
حقا که درین دور عزیزان همه نوارند در خدمت پادشاه وزارت نگوا شد
یا به بیستین دولت سرور بدو عالم بر کسی که بجان فتنه در پی نخواست
مزد و شرف بر دو جهان یافت تحقیق بر کو بجهان خاص منب العلمما شد
هر پیشه که افتاد بجاک در آن قوم دیدم که نمین در این زمره باشد
در خدمت نیکان جهان کوش غریبا

حاجات تو زمین طالعه خواهم که روا شد
گو بر چو برست آمد و کردی صدف بیکار
از یار و خا جسدی ای دل ز تو بیعتی است
شادم نکند برگز آن یار چنان پیشه
بیرون نشدم برگز از دایره سخاری
باشند درین کشور دستان چو با عزت
عزت مطلب از کسی چون کسی غریب از یار
بیرون ز وطن دیدم کردیده عزیزان خار

ز مستیم جد آبا ای برادر
نه ز حال پور منم شود کسی
نه از فرزند دزدن فیل و فتوح است
نه از خویشان خود مفیود حاصل
کسی برگز نگرود صاحب زر
نه دولت یابد از اولاد ملود
نه راحت میتوان دید از برادر
نه از یاران عالم کسی توان گر

نه از مال فقر کسی بهتر است
نه سودی از غم و خالی است کسی را
فروغا مال زن چون نبر مار است
چو زبور اود بیزت شهید ز پنهان
باشد هیچ حاصل غیر نقیصان
ز احسان گر کفایت زیر منت
بزرای گر ترا بخشند چیزی
توان از قناعت یافت عزت

خجیل بی طمع بهتر از آن است
سختی آنست که نماند از کسی
کرم با حرص در یکدل نکند
پروایی قناعت چون صدف است
شود در زیر بار منت خویش
تو در بستان عالم بی ثمر باش
ز دایه پیج صاحب بی طمع شو

خوبی از این دنیا بی طمع باش
که ایشان خود گدایانند ای برتر
هر جا زاری بر بند دیو دیدم
چو گل با خار دیدم نامناسب

نه از عاده عودتی ای نیک اختر
نه نفع از دفتر دد اماند و خواهر
منه در کام جانت زهر لقمه دلیج
ز پیش اندیشه کن از نوبت بگذر
ازین جمله که گفتم ای برادر
بزرگ است رسیان مینه سر
تو مستان از قناعت ای برادر
درین اندر جهان خار است سنگر

که صاحب صفت باشد طبع گریه
چشم او زور از خاک است کشته
کرم چون آب حرم آتش منور
که حاصل میتوان کرد گوهر
پال باغ را غم ساقی سنگر
چو سرو آزادیت زمین بار بهتر
که باشد چشم سادت دیوان تر

خوبی از این دنیا بی طمع باش
که ایشان خود گدایانند ای برتر
هر جا زاری بر بند دیو دیدم
چو گل با خار دیدم نامناسب

بگنم ای بره از دیو بگریز
 مهربان از هر چون برگ بزم
 بگفت آفتوخ دیو تک گفت
 ز به ساعت که داری این بزم
 گر برانم ز شکن لا بپوش
 ولی دوی غلامی را بزم
 وصال من تا باشد مناسب
 که این عشق از مدتی شنیدم
 چون بستمیم ز لطفش این سخن را
 جان سلامت شدم سوادگر لو
 که حرف وصل از آن دلبر شنیدم
 شد جان بگفت بنهاد از شوق
 بجز آن شمع خوبان بود بزم
 پریشانی ز لرزش کرده حاصل
 ز ساحل گاه بر رویا بزم
 یاد آن چشم آن بین بویون
 بعد از دست بیادار محبت
 بهر آن که غم از غم عشق کفر
 ز ما نماند گل بنمود بزم
 بعد از چید آن شود جان را
 گرفتیم در بر انگ آرمیدم
 فریب از مشتبهات محبت خویش

بگردد ای کلام دلک و سیدم

چو شاد بر کسی که در پی تغییر میگردد
 دنیا را این روزی گریبان گیر میگردد
 در دل دنیا نایب بر کوشش چو غنای
 که از تقدیر غافل دوری تو میر میگردد
 ز عمر خود نخواه یافت بهر با آید بر تو
 جوان با آید بر جا که باشد میر میگردد
 سراسر عشق دنیا ^{خوب} دنیا دوز آست دانستم
 چو مار خواب باشد عکس غم تغییر میگردد
 بدیشی بیشتر دنیا نخواهد شد غافل
 که در دنیا این شاد است بگره میگردد

درد از تیر چینه تیر میزدیم کوه عری نشو

که درد آید من بای جان ز تیر میگردد
 سرک عشوق عالم را ندیده هیچ کسی
 یک بی آید کوشش عشق آواز چرم
 هر کجا بینم حالک یاد آید در نظر
 مرد عالم جلوه گاه حسن عشوق است پس
 من میجویم که بپزد مدیحه یاد مرا
 کور باد از جالش دیده این بپوش
 سوختن مخصوص جان خسته پروانه است
 تاقت سوز گداز شمع کن داد مگس

بیل جان غیبت هسته میولید درام
 پاک باشد دامن گلزار حسن آوزش

در بزم ای بره از دیو بگریز
 جان من براد دادم کام دل مصلحت
 شد بقیتم آخر ای کلام سپاه از غصه
 بر زنی برگ گل از باد فزان در گشت
 دانی خوشید جان بی قدر از پی سبزه است
 بعد درون پیشانی خود این پروانه را
 عاشق صادق بود من بر سر ز تو ای جان
 جان دل را نیز در عشق تو فریادم با عشق
 کشور دل و نام را فریادم با عشق
 آفت حسن است با بیگانه صحبت با عشق
 نطق بوی شمع را باشد ز زبان دانش
 کربا بر خاک من چون شمع خوابی سخاوت

زایغ سخن بیل دلگسته خود هم نریخته
 از تو پیدا نیست ای گل کیمیا کوشاقتن

روز شب در بزم فریادم فوشن چرا
 دستم بر از من دلگسته بپوشن چرا
 بزم در برکت چو رنگ در چمن ای خوش گاه
 گام در مجلس اغیار کردید چرا
 درم بیگانه را در چشم خود جا داده
 از غم خویش ای چشم پوشید چرا
 خنده میازی چو گل بر فغان فریادم
 از غم بر حسن خود ای شوق بالید چرا

خدا خلقی از لودم بیگانگی میکردی مدام
 گوشتی بر آواز صیقل زلفان بینی شلم سو
 سوخته پرده جان را ای شیخ رو
 دلبر در زلف گمانی تو درین نشناختی
 در حیات ای پری او خاکسارم ساختی
 در بگویم این پری انوس خواجگشتی
 در قیام خود نشد میر آب از وصل تو دل
 رفت از عالم نیست از خشک گمان سوخته
 اشک درشته این زمان از دیده بادیه جلا

نیست اندر دیر معلوم که من خود کیستم
 در میان دو علم دعوی مبینی چون کنم
 گر بگویم صورت لعلم گمانم ز چیست
 در میان این امر و الهی در صیرم
 خود میدانم که بیستم در چاک با بیستم
 در گویم بیستم ایک بیستم ز بیستم
 در نیم بود در مردم آخر بیستم
 تا بکن در باجری این عالی ای بیستم
 کشف این صلی غریب آخر شد حاصل را

دلم از عشق تو فنا باشد
 زانکه این درد بی دعا باشد
 دل کبه عشق کبیر با باشد
 لب خشمم چه کور با باشد
 تمام از بار غم لغتا باشد
 بعد هم لطیف عاجز شد
 دل ز من برد عشقت ای دابر
 تشنه آب خنجر نازم

بگاه تو خاک زرد گردد
 عشق باب الوصال مشوق است
 تشنه لب را زردن آوی
 سوج دریا نمونه سهلی
 نام حاصل ز خلق می نشود
 چون مگس کورخان کسی نرود
 سر نیارد بزیر سایه بوم
 شکل ز خلق حل نشود
 عمر نوازی غریب را چه لب
 لطف شاه بر گدرا باشد

بهر دانه رخ را آرام نیست
 تا نگرود چاک چون کندم دلی
 غیت شان کزین روغیت
 در بیان بر شز نیاسا بر کسی
 زمان عنایت کرده مولانا درم
 این فد خاص فیط مشوی آت
 بلکه این نقد دکان وجودت
 پنجه پستان و نظر بر صیق او است
 هر چه جسم حال چنان دیری بجام
 لبیک دانه در جهان جبه دوم نیست
 نان او در سفره درام نیست
 بیچک بیچ نیست که را شام نیست
 بل ز آسایش درینجا نام نیست
 جز ز نورنگاه حق آرام نیست
 کین گبر سندن مجال عام نیست
 قلب کزیت را در اینجا نام نیست
 غیرت کی بنید کسی که نام نیست
 جز حکایت از جام جم پاز جام نیست

مایه سلجی جناب کبریا است
 غیر ازین دم درین اقوام نیست
 مصلحت نزد مردم از هیچ است
 حاصل مقصود زین اقوام نیست
 خلق از خلق بگناهیست
 خلق ازین مردم بگزاشتم نیست
 مصلحت بود خلق را در دشمنی
 غیر ازین دم درین اقوام نیست

رنک اند عشق در صندوق دل انداخته
 جوهر جان در خندق آب گل انداخته
 زلف را دیدم بر روی آن پرک حیرت فرود
 کفر ایمان را بر با هم متغیر انداخته
 چون ز باغ گنجه گمشدا جلوه گر شد دایم
 نور حسدش گل رخسار ما منقل انداخته
 ملکوت در پیش بگذارد محو شد دین
 مردوزن را شش با هم مشتعل انداخته
 نیست اشیا خالی از نور جمال که نریخت
 آفتابش بر سر برزخه نخل انداخته

ز بسکه آنکه چتره خوش هوا دارد
 چهار فصل فرح بخش دلگشا دارد
 سره ز غنچه دل را شود بفضول بهار
 که هیچ دشمن نسیم سره کشا دارد
 شگفته میشود گل خاطر ظریف طبعان را
 که ببلبلان خوش المان خوش گوا دارد
 پرواز نخل تو زدن بجایه سرودن است
 پوز آب سرد کوا را چه میوه ؟ دارد
 ز تیر ماه بیگویم که نیست حد بیان
 بر او قسم هر باغ میوه ؟ دارد
 زار تر ز آگور را بهایت نیست
 همیشه سیر خود هر که اشتها دارد
 نبات قند بهرامت همچنان چتره
 بزنج و سیلک شهبان با صفا دارد
 پرواز نخل زمستانش بهالم نیست
 که نیک موسم کم برف دلگشا دارد

شکران خوشش کند خصل پر سر بود
 دل بقلب مست سنج بیبه با دارد
 همیشه چشم دل ساکنان بود روشن
 خیار خاطر این خاک توتیا دارد
 در دم مضر صفت میکند عزیزان است
 چیرا که باد هوای فرخ خزا دارد
 زبان بر صف مکان شهوان نوارد راه
 که خوش نشین دلخواه پر نوارد

همه حوال شاه دگوا موافق طبع
 غیب هم بر رخا استیا دارد

روح اند ماورس تن چون شمع گریبان بگذرد
 رخ جان هم زین جن پوسته نالان سپیند
 خون دل از دیده می پریم ز بیم رفتنت
 سستی موقوف شو جاناکه بهمان بگذرد
 روح ما هم در شان تو سست گردد روان
 بی تو علم تلخ ای سلطان فویان بگذرد
 باغبان ما پیش دایم نیست در گلزار دهر
 زانکه در یک سفینه حسن این گلستان بگذرد
 موطیا در باب نین صعبه روشن دکان
 کین سعادت قیاس آئینه طبعان بگذرد
 فرم گفتار این مشربان کن گوش را
 تلخ لای پیش آید شکرستان بگذرد
 جان بود در معرفت تا خوانده بهمان عزیز
 میرم دمتی که این آئینه همان بگذرد
 یوسفستان شد ز حسدش کعبه احزان کن
 کعبه ام خانی شود کین جان بانان بگذرد
 مگر خیال زلف رخسارش شود همان دل
 جان بجهت دهر از کفر ایمان بگذرد
 چون شود در خانه تن حسن بدین جلوه گر
 دل بجهتیش ایمان آرد از جان بگذرد
 شری بازو عالم را نباشد اعتبار
 مضر خوبی بر طرف حسن عزیزان بگذرد
 بی سازد جلوه این سین بر چه پرکے
 حیث دانا ز کیتج در دهر نادان بگذرد
 میکنم فریاد چون قریب بوستان خیال
 کز دلم رفتار آن سر و کلاه فرامان بگذرد

بازمانا چند معنی چند معنی صحبت گل نغمه ات
 می رسد باد فزان فعل پیدمان بگذرد
 چون بود فریفت تماشا کن بروی نظر خان
 لعلی گلزار صوت عند لیبان بگذرد
 دل کباب گامه سر نیز کن جام شراب
 و گامه میگردد تپه این بزم بستان بگذرد
 چونک بینه خار با گل نای با طوی زیست
 بیل از باغ جهان زمین در دمانان بگذرد

چو خوشتر فادور در بر ستیاه
 جهان شد منور از حسن رخسار
 مدد صبر هر کس یک دره ام
 در سر این بوسه شد تیغ
 با گوش در شام زلفش فریب
 چو شانه بود غمش زین بر کشاد
 به نسبت بزلت جیش
 شود عالم از جلوه اش
 در آن روز که در دیوار
 در آن وقت خال گنجم سخن
 به خاطر حسن آن دلبر
 نه بر صورت جلوه پیل بود
 نه بر سر و قد ماه و دلبر است
 نماید ز پیر پوشش دلبری

بر آمد بت شوخ عالم پناه
 مگر یوسف آمد دوباره ز چاه
 حسنها منور جو اصر ماه
 دیار بوی دعوت بلا استیاه
 دمیوه برامان شب صبح گاه
 با گوش زلفش از آن بر راه
 که شمشاد را نین این در ستیاه
 باغ جهان است خوش پناه
 که در ملک در بود بادشاه
 در آن گفته ام خود بیایم گواه
 کم جلوه نماید هر جلوه گاه
 ولی حسن کرد را بود جلوه گاه
 نه گل نه صورت نه غمزه ماه
 سار گشته ز عجب با یک جلوه

بود روی فویان چو آینه بکلت مستلاب حسن آینه

جانش تصور نماید غریب
 دیوار بر پیشه خوش نگاه

در گلستان با دیدم یکی بیچاره گل
 شد فرمان سوی ما آن نازنین سرور گل
 مرغ دل از یاد در گلزار دامانش نخست
 گفتش مرغ چین را این چه زیاده است
 دیده در گلزار عالم چون که یکسویست دل
 گل چشم مرغی به تا چه کردی از
 لاف فوی زدم چشم گل ز استغای حسن
 چونکه دیدم روی او را غنچه طبع شکفت
 سخن روی گل ز غنچه اشبات حسن او کند
 ماه کشتان آفتاب سر فویان با در زیب
 نان که از خون دل جان بود سر میج کرد
 چون شام حسن در بازار دل آمد عشق
 ناخن شوقم فراموش سینه بر یک سخن
 علم عالم جلوه گاه حسن پیمنا بود
 شعله از حسن او در طوار چون افتاد کوه
 از شکست کوه زلفش میشد ایالات

باغ بر گل از جمال او در دیوار گل
 قامتش گل نظر اندامش گل زلفش گل
 دامنش بگرفت چند از گلش دیوار گل
 گفت می بینم شعله در بطن گل
 مردم دیده ندید جز بوسه خار گل
 از خدا خواهم قدر در دیده ایثار گل
 زان سبب بر بسته مردم بدان گلزار گل
 دادم از گلزار دل تا آن هری زلفش گل
 یکم از دست چو من از گلش دیوار گل
 کشتن با گل برین گل جام گل دستار گل
 چو شوق در شام دیدم بر شوق دستار گل
 گلزار گل شوقی گل سر گل بازار گل
 گاه دامن پر کند از گلش ایثار گل
 شاه در صفا و در در بحر در گلزار گل
 شدن گل خون منورم در در بار گل
 زانکه آمد آیت رحمت بران زلفش گل

غریب از حرف نشناسی مردم سخت دلیگیری
بفریت بیکشودن گریه نبارد فغانی باشد

ننگ برآورد سرگردان عشق است زمین کروی تپه و امان عشق است
ز فرودید جانش ذره بی تاب که دریا را سرد سمان عشق است
ششید بوی درد از گلشن شوق همیشه مرغ دل نالان عشق است
غزالی دیگر از خون جگر نیست کسی را چون که او جهان عشق است
جادات جهان الله گمشود بکیت کوه در سمان عشق است
دل دیران عشقتش چون باشد زمین آسمان حیران عشق است

غیب آلوده طمان است بر چند غیبی با کمال
خسب در یکی با کمال عشقت

در باغش باغی گزاش دیدم جهان نکس حسن کیت یا رب آن جمال با کمال
آن صباحت روز کجا در چشم جا شده جلوه گر بلکه حیرانم به بیواری سنی یا خواب خیال
روسی دگریشی بحالم جلوه گاه حسن کیت شمسوار طلقش را عقل بوشم یا خیال
آوا تپی را ظلم از کجا ستر بر رده پیکر کور وجودم سوزد از بزم جان
آن شتر خوانم آن از چه برادر نقاب جود خود برین را نیست نزد
دیده دیدن از سواد وصف و سواد است حسن رویش را بود زیب دگر آن زلال

روز شب در فکر وصف زلف و سوادش فریب
جان دل دیران شرح وصف آن فصاحت جمال

کسر ایوان هر دو از زلف رخ که ناله است
دست ادگی گفت که ادگی گفت که گفت که گفت که

صیغ چشم را با گوش صبا بشنیده است
صیغ دلدرد با بیاغ کردن که نیست
دست حسن از آستین باز ببردن آمد
گفزدین را تسبیح ز نام بیز زلف در دست
از جالغ پروردی پیشی هم افتاد سوزفت
بهر یاد زلف او تسبیح در دستم بود
از خط خال برفش زاده شوقی با تمیز
چون جمال عالم آرایش برین شد از جیب
از لب دندان آن شوقی بر فشان کوی
تسبیح کند بر کل یا قوه در گهتار کل

را در دل سخن ندین است هر گز غافل نیست
که از فنیا طبع نگر استار بکشاید
ز وضع پیشینان خاطر چون غنچه بر فون است
سخن در قلبی فویا با خاطر رسد نازک
بناظر میرسد سخن عالی شوق طبعان را
فریاد سخن سخن جز گوش در عالم خواب بود
بود عنوان حرف از استماع مردم عالمی
سخن از لب در است آمد چو در لبی فریاد است
که بلی میشود خاوش هنگام خزان باشد
چون در جلوه بی آبرو گردد خیال باشد
ز قریب خاور زمین است کل باد فزونی باشد
که بلی را بهنگام ترنم گشتن باشد
که در وقت سخن کرد بملی نکلدان باشد
زبان را در سخن کوی است گوش هم زبان باشد
بحالم شهرت قدردان را گوش شمان باشد
ز چاه آرد عزیز مصر ببردن گردان باشد

ایوان از خاتم گذشته وقت مکه ماه
 باد خجری سرایا از شون کج کلاه
 روی که چون شمع تابان زلف او چون مد آه
 از طاعت مد چون انگشتر از پای عا
 عارضه در زلف چون خورشید در آب شایه
 بوالعجب دیدم بهم پرستشام سبک
 در دانه آری دنیا دروان لب لعل تو است
 لب لعل تو که در دانه آری دنیا دروان لب لعل تو است
 دیر پا کج کلاه بجز مور افتاده ام
 تا میان نسبتا کزیر با افتد کلاه
 غرور بازار مصر از نظاری شد تلف
 تا بحال ماه کنعان بیرون آمد ز چاه
 در فراق که ز لیلی که میدم پرسند
 باز میروم جوانی در دهانش از آسم
 بیجاک عالم آرایش دو چشم کوشند
 بسکه نکشود قیاب عصمت از روی چو ماه
 دیرن روی عزیزم نیست جز خورشید
 بر گویای کی غایب روی آن چو کلاه
 دیده تا دیده حال آن دلدار شد شنید
 دوزخ که بهر دهانش چون شب بیدار شایه
 بگردان وصل ز کنعان بجزان برسد
 هر باشد نفس در طلب ای برده ماه
 دست نوازش که آید وصل که کوی مکن
 نزد شاهنشاه لکنش میت بایستی
 تا امید چون ندهن راه عشق ای غریب
 میرود بی غمزن بر که در شب رفته ماه

شام جان ز مصر آرزو تویی شنید
 مردم چون طفل در دیده بنامین گواه
 چون صوبه دل سرا با نیر بار میت است
 مردم از نادیدن رویش بشستم شایه
 ماه دربان جهانرا نیست فالی در سفر
 دینه کنعان از انتظار شد شنید
 مردم عشقم از ملات بار عصمت درید
 زمین ملات عاقبت از راستی فراموشید
 مردم دل را عشق سوی آن دلدار میگردد
 ماه کنعان چون بر آمد عشق زینش شد غلیج

میکند نسیم عالم در فریب آفتاب
 که دود بوردل پر کوه با جبین دولت
 مد فریب خرد خاد بود ز رفت پیش
 جز برای بادش در جانش کس نرسد
 صاف لبت ملک کند بوش
 چون در دریا بپردن آمد بگوش شد کسیر
 صاف تکلیف را کند با تشنه لعل
 لعل در زرد می نشیند چون زنگان آید بیرون
 عزت نیکن نیست اندر سفر کرد از بر

مد شب جمله نیک بر جهان در گذشت
 ز پای شادی که غم بی نغزش فرود است
 نوش این خانه ز نور باشد بی نیش
 تلخ مشرب بهم آمیخته شیر شکر است
 صن را بیم زوال است جو آید بحال
 ز آنکه در چهار دم خوف کسوف قمر است
 مور را نیست گزندی که ز پیر و از پیر است
 سبب نیکو که بجان بالک پیر است
 بیم ریزش نبود در وقت غنچه گل
 غنچه را در چین دهر شگفتن خطر است
 ثمر نار که خاکست نافتد ز درخت
 غم نکتة درین باغ جدا از ثمر است
 نوده را بیچ گزندی ز تیر نیست غریب
 شاخسار که بلند است صحرای تیر است

۱۲۰

در گلستان لطافت چون گل زنگفته
خوشه مناشیست که در بر کفایت تازه تر
توی نه مان شده سوز من نوله بود
در گنجینه آن شوق متعل دیرم
تقلش آخر ز کلید من دلنسته کشود
یا فتن گوهر معهود آزان فخران عشق
ساختم مقد اش از نقد بکارت خالی
برده برداشتم از چهره این راز خفی

بهر نگه داشتن سیم نایب ز غریب
در نیم بود زری این سخن ناگفته

سرخ دل را گفتش دیدی گل بیخار هم
باز بر سیم ز عاشق دیده صبر و قرار
روز را شب عیش را نغم وصل ما در چه فراق
گام روانه شوق را فرزند اندر پدر بود
گام روانه دایره آمد ز کنعان جمال
تا برل سودای روی شوق جبرائیل کفاد
صالیان خان عشقش را بجز خون جگر
طوبیاد و شرو صورت قامت لو را فسخم
بر کین استاده پیش پاوش گلستان
مخاطب زلفان

ببین
از زبان زلفان

از خیابان خیال مشهور جلوه اش
بوق سان بگفتش روی بچو سون اختیار هم
دشته آباد جنوم باد از جنون دیر
عشوه ایلی فرود ناز آن دلدار هم
بر سرش دستار گلگون دست پایش را خن
طامن بر خون ساخته آن ترگش فونوار هم
گفتم این قاص مرا پای تو گلگون از درو است
گفت از خون تو گلگون دست با دستار هم

دل بشام زلف او گردد پریشان چون غریب
درد ما از ناله گمان را بود رفتار هم

پهوان جان دلبر از یار نامناسب
دو گلشن زمانه گل را بخار دیدم
دورین م پرده بهتر تا مدی نه بیند
از شرم قامت سرود است با بر فیه
ده بوستان عالم زیب گل دست طبل
با بلهوش صفت دارد بزرگ گفت

قالون حرف بر جا از این سیم با منند
از منلی غریب گفتار نامناسب

عینم سخن از نابلی خود چو گبر
بردم از پشردان گوی بجزان فری
شمن من ابله دیگر بجزان نصیت یکی
فرد و نیم فراست بوجود عدم است
عقل پیش ازین نادان که طمع میراند

ناله بیستم بجزان فز چنین لیل چهر
بچو من زیر فلک نصیت کی از
درد و عیش طیور بری دیو بشر
بلکه در بخوری نصیت چو من بجز لبر
سینه بدن پویش را نده سینه عقل بر

باز آن بادل خود زرد بوی باد
در اندر دل من بسکه چو نقش جرات
م سوزن بیه علم ندایم بکسی
بر بعد حید یکی دان جوی بخشم
پس روز نامه ضیافت ندیم بهارا
بناید بنظر شکر ز رنگ پیشی من
نیم کوردی ندیم با کسی اگر نیست فرد
نخن از بین خویش کون شره دیم
ز آن مگر بگف پیرو فک زنی بی نیم
دام زده غیرت نبود جز در ویران
و روی چو رنند اهل عبادت رضا
صحت شره بیان نیست دلاقته توان
نفسی از بیب و بهر خویش کن
باز در دام سخن برزه نگو

غیر از احوال نیست را شغل دیگر
بنمایم بنظر شکر را داغ جگر
اندرین چرخ جفا پیش من گفت نظر
میرود پیش من از بخشش آن دانه زهر
نخن بنزد دل من هست ز جان شیرین تر
بهمان دایره این فلک نیلی فر
در میان ز راهر غوط خورم تا بگر
نیست بجز حید از من بجز چه بر
تین غیبت ز کسم بی برد پوش ز سر
کنم از مردک دیده خود نیز خرد
میفتد لرزه با غنای من مستی کر
که مقین بود او غنای تو بر جن بشر
خاوش در دنگو پیوده ز بند دگر
زادگ شرت بود نایب ارباب بهر

مکن از بیب بهری نامه زیاد ترست
بهر نیک ترا ز بیب بهری نیست دیگر

از آن مددی که نقد

از آن مددی که نقد وصل بوی با خردم
بخشم رخ دل روزیکه آرم داد خالشم
نه بینم در چمن جز جان او گلبن دیگر
بگذارد جهان رخ دل من بال کشاید
دخام رخ روم از گلستان ارم فارغ
ما شد حلقه زنجیر در پا شوق آزادی
صفا ز آئینه رویان کرده حاصل طوی طبعم
یعنی برگشتن بی نسازم مجلس آردی

بناشد شیر سودای دهان او جازدم
بجمله حلقه آدام دو زلف او گرفتارم
گلستان جهان پیوسته آید در نظر خادم
که باشد خلوت وصل گل در باغ چترارم
برام نکبت زلف پری روی گرفتارم
که چون نموی بسرو این گلستان بنده دارم
از آن من نسازم روشن افتاد است گفتارم
نخام باغ دیگر بلبل گلزار چترارم

بلبل از سخن گلزار کرده چون بنید را
در سخن پنهان شدم مانند بود برگ گل
کی ز ندوم غنایب او در سخن بنید را
تاب دیدارم نزلد شمع جان روشن
گل بچشمش خاک نکرد ترک گشتن میکند
مشک در نایب ز بوی راز من خون میشود
آستی در غنای روم ز نور کبریا است
چشم ناخن نزلد طاعت دیدار من
بر کعبه ما دین روم بیکر کن شود
بادش بگلزارم در گلستان سخن

تبت هر که کی کند شکر بر من بنید را
میل دیدن هر که دارد سخن بنید را
لال کرده طوی شکر شکن بنید را
میشود شریک اگر در این بنید را
بلبل شنید که در سخن سخن بنید را
مگر بعد فرستگ آجوی سخن بنید را
میشود از حق چستان بر من بنید را
تا بی سازد چو بلبل در سخن بنید را
شوق روم هر که دارد در سخن بنید را

در گلستان لطافت چمن گل نشکفته
 خورش ماهشیت که در بر کشش تازه تر
 قوسه در نان شده سوز من فولاد بود
 در گنجینه آن شرف مشعل دیرم
 قفلش آخر ز کلید من دلفین کشود
 یافتن گوهر مقود آرزو فنون عشق
 ساختم حد اش از نقد بکارت خالی
 برده برداشتم از چهره این باز خنی

بر نگه داشتن سیم نایب ز غریب
 در نیم بود زری این سخن ناگفته

مرا دل را گفتش دیدی گل بیخار هم
 باز بر سیم ز عاشق دیده صبر و قرار
 روز را شب عیش را غم وصل ما در چه فرق
 گاروانه شوق را خورشید اندر بدر بود
 گاروانه دلبر آمد ز گنجان جمال
 تا بر آن سودای روی شوخ چتران افقاد
 صایان فان عشقش را بجز خون جگر
 طوبی و شرو صوبر قامت او را مندم
 بر یکی استاده پسته پادشاه گلستان
 گفت نیاید از کسی نشنیدم این گفتار هم
 گفت این عفا است دیگر بار صد انبار هم
 بر آنجا گنج نرفته در نهادش مار هم
 سوخته جان مشتری شد گرم این بازار هم
 خانه ما یوسفستان شد در دیوار هم
 کم ز مردم میخاید در نظر چیز اسم هم
 نیست اند شام زلف او دیگر از نظار هم
 توری رضوان بگاش این دل از کار هم
 بطنیان و لعل گل در گلستان خار هم

از خیابان خیالم مشهور بیوه اش
 دشت آباد جنون یاد از جنون دیر
 بر سرش دستار گلگون دست پایش را خفا
 گفتم این قاتل سرا پای تو گلگون از چه روایت
 دل بشام زلف او گردد هر شان چون غریب
 در نه ما افتاده گمان را بود رفتار هم

پنهان جمال دلبر از یاد نامناسب
 در گلشن زمانه گل را بخار دیرم
 رویش به پرده بهتر تا دردی نه بیند
 از شرم قامت سر راست پا بر خمیر
 در بوستان عالم زیب گل دست طبل
 با بلهوس صفت دارد هزار گل گفت

قالون حرف بر جا از این سیم باشد
 از نعلیه غریب گفتار نامناسب

مغنیان سخن از نابی خود چو گبر
 مردم از پرخندان گوی بگردان خری
 مثل من ابله دیگر بجهان نیست یکی
 خردم فیم و فراست بوجودم عدم است
 عقل پیش را من نادان که طبع میراند
 ناله هستم بجهان فر چنین این چهر
 بچو من زیر ننگ نیست کسی از
 دزد و عین طهور بر روی دیو بشر
 بلکه در پیروی نیست چو من هیچ بقر
 نی بدک پیوستی را فده نی عقل بر

هر زمان باد خود نبرد چون بادم
فلک اندر دل من بسکه چو نقش جوهر است
بیم سوزن بیم عمر ندایم یکس
گر بعد صید یکی دانه جوی بخشم
بستر از خانه ضیانت نهم بهارا
بنا بر بنظر شکسته ز تنگ پیشی من
بیم کوهی ندیم با کسی اگر نیست فرد
سخن از بیهوشی خویش کون شرح دهم
دلم اگر بگفت پیوسته از این بی بیم
دلم زده غیرت بود جز در هوا
کوهی چو نمد این بجا بود رضا
بج شرح بیان نیست دلاقته جوان
بشریت از بیجا و بهر خویش کنی
تا آمد در دام سخن برونه مگو

غیر از بوجوب نیست را شغل دیگر
بنا بر بنظر شکسته را داغ جگر
اغرین چرخ جفا پیش من تنگ نظر
سیر در پیش من از بخشش آن دانه زهر
نان نبرد دل من هست ز جان شیرین تر
بجانه دایره این ملک نیلی فر
در میان زائر غوط خورم تا مگر
نیست همچو صید از من با بگرد چه بر
تبع غیبت ز کنم بی برد پوش ز سر
کنم از اردک دیده خود نیز خرد
میفتد لوزه با عفتای من حسرت مگر
که متین بود ادعای تو بر جن بشر
خاکوشی درز مگو پیوسته ز بعد دیگر
زادگ شریک بود نایب از بابا بزر

مکان از جبهه بازی نامه زیاد زیست
بهر شکر ترا ندیدم هرگز نیست دیگر

از آن مری که لغو

از آن مری که لغو وصل دوش را خوردم
بچشم رخ دل روزیکه آهر داد فاش
نه بینم در چین جز دامن او گلین دیگر
بگذارد جهان رخ دل من بال کشاید
دعایم رخ روم از گلستان ارم خادع
را شد طلق زنجیر در با شوق آزادی
صفا ز آئینه رویان کرده حاصل طوی طبعم
بعین برگشتن بی نسازم مجلس آرای

بنا بر غیر سودای دماغ او بیازارم
بجمله حلقه دامن دو زلف او گرفتارم
گلستان جهان پیوسته آید در نظر خادع
که باشد خلوت وصل گل در باغ چترارم
برام نکبت زلف پری روی گرفتارم
که چون غمزه بسرو این گلستان بودم دارم
از آن من سر اسرارش افتاد است گفتارم
نخام باغ دیگر بلبل بگذارد چترارم

بلبل از گل بگذرد سر در چین بنید را
در سخن پنهان شدم مانند بود برگ گل
کی ز ندوم غنایب او در سخن بنید را
تاب دیدارم نواز شمع جان روشن
گل بچشمش خاک کردد تر که گشتن میکند
مشک در ناختن ز بوی راز من خون میشود
آبتی در غنچه رویم ز لوز کبریا است
چشم نا محض نزلد طافت دیوار من
بر کعبه را دیون رویم میسر کن شود

تبت هرگاه کی کند سر بر زمین بنید را
میل دیدن هر که دارد سخن بنید را
لان کردد طوی مشک شکن بنید را
میشود گریان اثر در این بنید را
بلبل مشیدا که در سخن بچشم بنید را
سر بعد فرشتگ آهوی سخن بنید را
میشود از حق چستان بر زمین بنید را
ناله می سازد چو بلبل در سخن بنید را
شوق رویم هر که دارد در سخن بنید را

بادت و گل و خاتم در گلستان سخن
میشود خاکوش بر غنچه دهن بنید را

دل شیدا سمنده شد و جدم جگر آتش
غیبت اختر نموده شعله خوس عظام ما

درد پروری جرقه بر بیم بچشم تر	عقب بجای خویش تر کشیده در بدر
آزاده را باغ جهان غیبت بهره	در بوستان دهر بود سرو به شمر
یوسف ز راستی چو الف دریا چاه	دون بچو دال بر کسره دنیا شسته بر
بلای شمشیر به بزم شهبانز کج روان	ده صد کج تو کاف با مگر روی بستر
حرف الف پیامی کرد ار ستاده راست	تا ج سر عیارت کج کاف کج مگر
لون از کجی بدیده تر کسی گرفته جا	دو قلبت با سندر لوف راست را بقدر

دردی که هر سینه زدن است
شکل تدبیر است در قدش دو جهان سفر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ایه دل تو یکی سر عالم کوسکو	بکجند عاشای دهن جم کوسکو
ده قید حکومت صرف بزم جوان	پیرایه سیرا توبه چو آدم کوسکو
لذت بخشش من جم بر تو تم ذنبه بنور	بم زوی کوری تن نم مقام کوسکو
پندون کج آشنی شن تمیز قرینه بر سر	مروت کج تا خوش تن سوزم کوسکو
در بزم تو ای شیخ جو پروانه بلبلین	با سوز من از گریه بچون غم کوسکو
از تیر غم عشق تو برون جملی بر	در لطف طیبای منته مریم کوسکو

چون کیم درد زبانه وصف تو قسم ناخیم است	در زبان دلم بر کبر تو دم ناخیم است
دل طواف کعبه کوی تو میخوابد ولی	در عصمت آبادی قدم ناخیم است
دیده ما چم دیدن دعوت میخوابد کلم	شعله خود شیر و این چشم نم ناخیم است
جمله اینانیم سراپا قرص من تو نیست	تا که باقی هست در تن روحم ناخیم است
کج نهادم بر صلت ملامی را ای بری	دیو در عین مندان ارم ناخیم است
خو دیدم که ز نهایی ده عالم فارغ است	عشرت لا محبت را الم ناخیم است
رام مجنون نیستود آبرو بعبودی چون	ناز این بیله و شان را نیز ام ناخیم است
از کوروات جهان آسند طبعان نارغند	سینه روشن دلان را زلفم ناخیم است
ده مقام به سراپای جنوم دنیا است	گر در باد این بیابان قدم ناخیم است
صد جهان این بطلوت من کند در عالم دل	این نظر کامیت با بریا چشمم ناخیم است
بزم چشم سیاحت را کالک دلبریت	ز پوی ناز ترا ای شیخ زم ناخیم است

از سواد سخن روی تو حیرانم غریبا
زانکه در شرح خط حالت تم ایمن است

بگوشش کج دهر ره آن بت بر خوبیا هم را	بشنای خواهر در زبان آورد نام را
بهر سو سیرود چنان سایه ای اختم ز دنیا شری	بوسل خود من سازد اما آشفخ کلام را
کجی تا رویا گم نشن دل از زلف بناموشش	بهم چون کوزاریان است صفت صبح شام را
دماغ از نسیم گلشن عالم بود بخارغ	مطر کرده بوی زلف مشکین مشام را
آرزو دلم تاب نگاه گل رفان دارد	خیال بکبت گل میکند از زدن ز کام را

بیم عارض او - بیجا بد نبرد شنگ
 در این شل مسترگ بپوست با صفا
 خود کند مد مک حق جو که کوه نیاز
 کورم دفاعی حریت بر سواد بر تو بود
 به کف چست بگیرد تو سر یکین در شایع
 در کف دست فنی کس لوی یک مسدا اثر
 کوز اشکست کورک هرگز نیست شوق فکوز

چون نرود هیچ کس اکتاف نرد شنگ
 زان سیاه سنبل بر چینهاب نرد شنگ
 بهیا شود ز حسن رخسار در کجا نرد شنگ
 وقت اربابیت دعا لعل مستجاب نرد شنگ
 به کف چست بوا سونی فکین جم لونی کم
 فکین جم لوی چست سبج جم از حنوت جم
 نهن نهنو بر زمانه دینر کون از جورستم

ز ناز عشوه باغ دلم که جلوه کوشش
 ز ناز اهوراک عشق فزود کوشش
 برود مذهب عدیت خطی کوشش
 لیلیت را تو نرود نرودت ای ضبا که لایسی
 نرود بویک بازار اهل حلاله کوشش

ز لای بویک تن گر زیند بنام کوشش
 نه بردی آنچه داغ بچو لاله کوشش
 مسکسه که در ایست بروت تو لاله کوشش
 لیلیت را تو نرود نرودت ای ضبا که لایسی
 نرود بویک بازار اهل حلاله کوشش

چاره برود عشوه بر باد جوان لاضالی
 جلوه بیواک بت شوق نرودت بیست
 نسبت دردی که چون با کوشش او دارد زالی
 او ستاد مصحف رویش نمدانم که بود
 پای چشم را بناد آن دلبر با گنم نگر
 چون تقاب از نوح کند آنگه آزاد ما
 شکر از در حله آمد

از باطن گردن او گشته صد نغمه سفید
 استخوان دلبرین آلتوش را بر ده سفید
 در صدف شد آب رنگ چه بود گویم سفید
 رشته از دایبیت آن او را قفا ستر سفید
 مایه ز شریکیت ساقش چون بنبر تر سفید
 گردد از لود جمال او دل کافر سفید
 شکر از در حله آمد

منی که در لوله آید طخت از عالم گشته
 تا سیات شیخ ز صاخش کند از سوز دل
 خاک برون بر در دستش سوز دل گشته
 یاد بود تانت شوخن کند تروت باغ
 وقت قهریم ز دل صبح بنا گوشه گزشت
 سکه زنادم بگویش استخوانم شد زخم
 از کف موج رسنگ چشم خود کردم گرم
 فط از او میسر ز هر نیست تا پری هنوز
 تا نشن نقل ز طوط جبهه بهیروی بود
 آید سایه دولت تنم خاکستر است

خبر روزان چنان را بشنود اختر سفید
 میشود بال و پر پروانه چون افکر سفید
 پابندک را در گشتان بشنود بیکر سفید
 ز کلفزار چشم کرد طوبی او در بر سفید
 از صفایش مامه ما تا دم خسته سفید
 خانه کرد از خاکم گشته با م در سفید
 بود وصف ماه ز صفا کوشش شد لای اختر سفید
 همی عمر را کردیره بال و پر سفید
 چون بد بیضا است دست آغیز دایر سفید
 از غبار استخوانم شد پای را بر سفید

تا زبیر دولت از مهر آید غریب
 انظار از زخم کرد در چشم تر سفید

این روزگار تیره ز بخت سیاه کبیت
 عیون دولت که لاله صفت موج بیروز
 بر کرد کعبه لشکر بنرد گرفت است
 سیاه که جو یکین است بر شتر نام
 لغوت جاه دنیا هست چون جاه
 بظاہر پر که ز لایح جاه باشد

زونی سپهر دون شمع از دود آه کبیت
 خون شهبود ناک چشم سیاه کبیت
 این نوحه بی حساب نرادم سیاه کبیت
 سیاه که جو یکین است بر شتر نام
 نه بینی در یک آن چاه جز آم
 بعضی از زون چاه باشد

هر که در چهره اهلان از مردم
 گوی بودی زوی خلق چون سر بیخ
 کسین دشمن ز قلب بیگ بود
 حالت من ناتوان چه برستی
 دل را ننگم بحالت خرد
 بوی سر را با است دستار
 بوی سر را با است دستار
 زبان سپاسی ز تند می بود
 تعلقه کسی در حق مردم است
 گر چه در عالم گشتی بی یار نیست
 سخن در نزد سخن دان عزیز
 بایشان کند صوت بلبل اثر
 بی چراغ اندر شبستان کج
 روز بیشتر حالت من سرود تبا
 چو از دشمنان نیاید کرد
 سخن در میان ز سرین گشته بر یک منتقل
 اندر ایب از گلشن عالم گلش تنه و خجید
 تا که مرقع بحر عشق لاله رخساری شودم
 شیرینان تو مغرور چنین اهل کسیر
 مرد کردد بعبودت و حق
 حجت در پایش صد پریشانی
 فرد کسین کین کبیر تا که نیک شود
 بی لفظ نگر حرف کم حالت
 کند دل ماست مهر عشق
 خوشتر بنامم ز قفس سخن نام رفت
 که قعدت به تجسس بنزد بود
 قلب کس دو لفظ کس میشود
 بیچگی را با بی آزاد نیست
 نه در پیش هر ابله بی تمسیر
 نه تا مشیر سازد هر گاد خرد
 کار این عالمی تو نام چون شود
 در جهان کار یک کردم غیره
 ز آنکه تو نموس درستان باشد
 از دو زلف تابان زین پرده در باغها
 ز آنکه برفتن عین زمین چمن زانها
 در بدن دارم لسان نلس ماضی ماضیها
 میان لفظ سیر سرد مشوره لفظ است

گر جنون دارم بپندار عیب در است
 در بودت عیب چو صد هزار
 یک نعلت با راستان کردن بویست
 بدو شب در دلم خیال شما است
 ما مشیم ز خلق او عافت
 جهان بر سر راه در داده است
 دودا که مجرم از فراقت
 جز این نبود براد بنوه
 دلم را تاب یک بزق بگر نیست
 گزینار شب بهران چنانم
 ز روی خلق میگردم در حق حکم
 شک نه سر راست او است منت
 بلفظ لغت با می باشد شراب
 غیبه گویند مکتوب را
 بلیس طبعم بحالم است گنار
 مگر چه جنون بود از عشق تو ای آفرین
 نفس باشد چون در کس این کلام
 دست ز سیند بجز آن یک سحر
 خصم تو جز عیب نه بیند دیگر
 راستی با کجودان هم اولی است
 در لایم دین حال شما است
 دل و جان مانی و حال شما است
 بر آنکس که آمد ازین دور گزشت
 دیر او بمانز تا قیامت
 تا باز به نیست سلامت
 سنازا طاقت دیر او نه نیست
 که شام ظلمتم را صبح گز نیست
 طبع حیرت ز دلالتی غبار صبر پرشانی
 در بیروت و دستور با دست رفت
 بو توح آست ای یکس بخت
 شمر بار باشد شجر خود درخت
 سخن ز دستها بگشتن نور خوار خود
 هر کس ماضی شود جنون دلاور خود است
 تشیی

بسیار است از این کلام
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در دامن کربان عشق کلام
سیرود به راه گمراهت کند
لین سخن را همچو در سفینه فریب
گرم خود زین حرف باشد به نصیب

این زمین بجز است جسم ما حباب است جسم خاکی بر سر نخر تراب
خلق را با هم کند دشمن طبع است بی طبع شوگر تو خواهی دوستی
گر زمین ما بنال راستی بی پودر چنان نخل بیون بید میشد سر در پوست
مهرم راز یکی نیست جهان بحد تعیب صب جال که رساند زنی خسته غریب
دید در خوابش ز لیلیای خیال و با مرد دل شد یوسفخان حال

بسم الله الرحمن الرحيم
محمدا

عزیزت در جان عالمی بجز عیال نگردم آه آه از ندامت دیده را گریان نگردم آه آه
مخ جان خویش را نالان نگردم آه آه خانه حرم بوسه ویران نگردم آه آه
شربت عشقش کلام جان نگردم آه آه
در هوای عشق او گذشتم از آئین دین سر نگردم گویی چو گانمش من خاطر دین
دل نشد افسرده از پیر ز رخ آن نازنین بیجا کش زنده ماندم که چه بشود این
بهر وصلش جان خود قربان نگردم آه آه

در بیان جنون ناگه دو چارم شد نیل تاج بر سر تیغ بر کف شهبور اگلی
یکدم از عاشق گشت او را نباشد معطل سینه صد سوزان شد از خون شرکان ولی
همچون از جور غم انجان نگردم آه آه خود خود بدو چنان

بچاک خود نگردم در جهان هیچ بلین
تا شهیدم خسته آن قاتل عالم پیش
در زلفش چشم من گریان نشد مانند تیغ
دایما در پیمرو دل خون نگردم صد تیغ
ز آتش غم سینه را بریان نگردم آه آه

رخت هست بستم از مادر لایق دوستان
جستم از دنیا فریب آخر بعد آه خندان
ملم دل حاصل نشد برگزرا این خاکدان
غازیا رفتم بعد داغ جگر سوز از جهان
این دل بگردم را بریان نگردم آه آه

ز شقت ای بی پروی خود را قلندر میتوان کرد
بهر خاک در کوی تو دلبر میتوان کرد
بدر قافلت ترک صنوبر میتوان کرد
بنال قدرت ای دلدار در بر میتوان کرد
ز دیده آب داده دیده پرده میتوان کرد

اگر گردد میسر تو این حکم چنان بانی
و گریا بگی درین عالم تو تلخ و سخت سلطانی
دلا تر عاقلی باز مشو منور این فلانی
کودت تا به دراز است در عالم از آن سنی
کله پوشیده خود را قلندر میتوان کرد

اگر گویا بچکم آیت سیرد کفر سازی
گزر بر خاکها ای شوخ چون باد کمر سازی
بچشم مرحمت سوی شهید خود نظر سازی
بناک گشته گان امید ز لطف خود گزرت سازی
بوست زنده گی را باز از سر میتوان کرد

بند اینک سر خود را بدرگاه شه عادل
مراد دین و دنیا تو از لطفش شود حاصل
غریبا چشم خود فرس گیب کوش کن ز دل
بزیادت از دامن پسر دنیا مگسها
وجود من خود در مقدس از میتوان کرد

۱۲۵

که تو بسیم بسوی آن بیت دلبر کاغذ شود از عکس زخم زرد چو توغیر کاغذ
 زانکه شرفم بجز است سراسر کاغذ بنوشتم بسو سخن آتش دل بر کاغذ
 جای آنست که چون شعده فتنه در کاغذ
 کرد تحریر غم عشق ز بس خار من عاشقان جلد برقص لند ز بیگانه من
 شرد عشق چند از دل دیوانه من چون قلم سوختی از آتش دل نانه من
 اگر از آب دو چشم نشود تر کاغذ
 سوختم ز آتش عشق تو من خسته غریب بهوای تو مرا سوز گوازیست نصیب
 بیشتر لطف تو ز من برقیب است عجیب مردم از غم که چرا نماند تو شیتی برقیب
 نشد به کاش بچسترار میسر کاغذ
 بکنم وصف جمال تو من خسته بگر که باوصاف تو حیران نماند سخن و بستر
 بنده را غیر ثابت نبود داد دیگر سخن لعل تو خواهم که بگیرم دراز
 کاش سازند دگر از دیتی ز کاغذ

سندان هم کعبه کبریا کنش
 اهل نادیر بر روزگار دگر نه اهل لبش
 که است چون تنه خود شیر سوز کاغذ
 تا که بکین صفت ماه جان تو لاش
 سخن گلشن ز غلاب است از خار غش
 نه خط خال بود لاین بر روی نجس
 فدا مشکین دیتی روی تو ز زینیر بکس
 قابل آسیت رحمت نبود هر کاغذ
 نه باغ گلشن این روزگار

نه باغ گلشن این روزگار میماند نه بوستان جهان برقرار میماند
 نه غولایب سخن یادگار میماند نه صحن نه لاله درین خارزار میماند
 دیوانه به نسیم باغ میماند
 کوش جان بشو از من این نیت را بختی غرق این عشق دولت دنیا
 بکام دل نرسد بیچکس مدین باوا بزرگ بکش بارگز خزان بر ما
 در این حدیقه بچین برگ بار میماند
 نه لطف چرخ بقا دارد نه صحبت جنبر نه عمر میرود وزیر غریب موی بگیر
 نه طاعت شب بیدار نه طاعت شب ندر نه تمام بالان و بالان شود بدر
 بیک قرار که را روزگار میماند
 غیب گفت درین تیره خاکران صایب ز هر صفت باران دوستان صایب
 درین درد بماند درین جهان صایب ز جمله دگر کین باغ بوستان صایب
 بیایان بنگرد اعدا میماند

دلبری من لطف ده که با من داشت
 از عاقبت جمع خالم را چو زینر داشت
 یک بر عاشق از آن روز گنواشته
 در میان جان ما قبح نسبت داشت
 عاشق کرده در آنکه دل ز من برداشت
 رضا جان خویش سازم ای شاد آرزوگان
 بشو این عرض من دلخسته را از گوش جان
 تیره شدت صفت رسم صفا و جهان جنگ کرده آشتی کن زانکه نزد دوستان
 این سخن بود است لعل بخت آخر آشتی
 ای سحر چو نمک با عاشق کنی مایل شوی در میان خویر دیده جهان قابل شوی
 نه باغ گلشن این روزگار

دل بر دلای سپیدی باز شکستین دل شری

من نوالستم که اینجا در دل خود گزاشی

ز لبر از اینست بین مسوره لوراب و طاق
مشتعل با قیل و قال در کس در نیر لوان
باشانرا استغالی غیبت غیر از ارشادتیاق
داشتی در دل که با من ترا بسوزی در لوان

ماقبت کردی بجایم آنچه در دل داشتی

تا جاک با کالت را که مردم دیده اند
ردان دیده از مستنت برون غلیظواند
مدنریبا از جرتا اش شاه جهان لرزیده اند
عاشقان از غیبت تیغ تو سر سپید کرده اند
جای بیچاره را چون دیگران بپراشتی

بهر دواغ محبت گنفت دل بستم
ز خود گنوشتم و بالین در بپوشتم
بیکر عشق زدم غوطه از جان زبستم
ز مشقت بگردم قدم بر نیزه نهادم

درین عالم مقصود غیبت در شستم

سبب نامی ز این اشکوارم
فغان با من همه انصاف چون شود کارم
ز دیده اشک ندانم همیشه بیام
ز روی تو تو آب منم سیرام

چه تو با که نکدم چنانکه نشکستم

ز عشق کار من خستوشد بر نشانی
ز بود دانش و فریفت کار حیرانی
تا بشدم زده عشق گشتن آسکان
گریز از تو زارم بعد کرا جانانی
بجزم کعبه گوئی تو بار بر بستم

کشا بروی من خسته از کرم یارب
درین ز رعت لطافت بگشاید عرب
نکرده ام من عاصی بخیر بود لب
وگر بلطف بخوانی ز لطف تو چه عجب

وگر بفرمان ترا

دگر تفسیر بر این سوزی آن گفتم

بوی خورشید در همیشه سلطنت بستم
ز مال و مالک گزاشتم بیانه بپوشتم
دیوان تیر از این خانه گمان بستم
برای تو به توبه سر آمد رفتم

بسیار تو به شکستن با بیروز دستم

بهر شاد نهادی که سینه گوی
نه جای مشورت میشد است این برای کسین
چه بگذرم غیبا ازین مکان رستین
سبب همیشه مقام فرخانی شریف
ز تنگ نای سلامت سادت بگفتم

چنانکه بلام من ناز تا توان بودی
دگر بقتل من آن کند تو درون بودی
سفر از دوا نوش دیدگان بودی
چنان که اگر دست من بجان بودی

گینه چرخ کوف بنوشانم آن بودی

ز بودت این چرخ دهن شنبه نو
گذشت میگذرد عمر من بانه و جو
ز بسین مشورت عالم گزشتام بیکسو
اگر دم نشدی پای بنر طریقه کرد

بیم تر از دلای تیر و خاکدان بودی

بکس خال خط آفتاب در جان طاق است
که شرح وصف جالتی بخند اوران است
بقدر دایره دلجویی بکلی عشاق است
برخ چه مبر رنگ به نظیر آفاق است

بدان درین که یکدوزه مهر بان بودی

بیش بدیلم از خدا بقایش را
که از حق نبرد از فک بقایش را
به یک دیده برویم خبار جایش را
عیان نشد که به اجابت خاکپایش را
مگر حیات گزافای جاودان بودی

دگر که پیشتر مرا ز جمال او مصور
نوییدی بظا یک نظر جانب حور
جمال حسن بری را نگردی منتظور
در آوری ز درم کاستگی چه کند لور
که بر دو دیده ما حکم آوردان بودی

اگر بچشم آن شونه فلف گشته
باستانه او بنده مختلف گشته
بسیجده کلر منی خسته مرفر گشته
به بنوی قدش سر مرفر گشته
اگر چه سوسن آزاده ده زبان بودی

دل ضعیف فرام جو مرغ با بر بال
برام زلف اسیر است بر دانه خال
پایه نیمی و کلر منی ز بوستان بال
بمواب نبر منی بیفش چه حال و حال
نو این بود فلورم کان آن بودی

نگاه او را ناصح که با دیک انداخت
غیب گشته شب دور درین انداخت
اگر او را غم مشت درین انداخت
ز برده ناله خانج میرون کنی انداخت
اگر چه هم بر زبان هیچ توان بودی

در بسک دلا گشت ز ما چشم ما
کردید لبها شیب جدا سورا
پروا علیها نام شده از غم مقوما
بغذیر دین در دنیا سوز گورا
اگر چه نیا سوره دلیت چشم تر ما

خواهی که شوی وصل کان شمع دل افروز
از جان گور سوختن لذ بردن میبوز
بشود ز من دل شده لبی زده جان سوز
ما غمزگان خورش چه نشینم که بر روز
آواز ز صین دست ازین بام در ما

در دیر که ما دلت شده کان نمرود گانیم
جز سگوه دنیا بزبان هیچ نرانیم
مدا که دیگر نیست در دنیا خور ما
فراد که عمر چه چوین

زیاد که هر چه چون آب عدالت است
زین نطق با بر دلک گریه کمان است
این راه گور گاه همه پیر جوان است
زین تاظ بر لفظ جرسها بغضالی است
این زیند نشنیده مگر گوش گیر ما

از دروغ عمل دانه بچیدم بجز نگاه
تا بیم ازین حاصل خود شام سحر گاه
از غیر سریشکم نبود هیچ عذر نخواه
جز رویه ستیه نطفه ندام بلا گاه
بشکسته ازین واقعه پشت کمر ما

از صومعه و مسجد از بسکه باشند
ایاد و ملک بمرورن ما چه نوشتند
از شواکه احوال بر فعل مشرما

روشن گردیان زین دار نیایش
با چشم بر آب تما بیار نیایش
بپایه نوب دل از کار نیایش
زین نمکره با دیده خوبار نیایش
زینیم دگر باز نیاید خبر ما

مشم از هر خود ما آرشاد سخن
برده برده شتم از روی بریزاد سخن
عالمی تو شکر لادن مواد سخن
میوم شریه بظلم بر تو تم داد سخن
سر بر رویه فیهوم نسبت ترا یاد سخن

مد بیابان ره عشق عجب شور شرارت
بر قدم تا که نهی چنین شام دگر است
شده از سر اگر این مر علم بد نظر است
قدم اول این ره چه قدم ترک سر است
ایکه دارم پوتی وصل بریزاد سخن

هر که نادیده رخ او بکند انگارش
که به بیند رخ آن ماه کند اقرارش
دل و جان را ز سر صدق کند انگارش
بیشود چون تم از ریشه جان زنگارش
هر که شد دالده حسن منم آباد سخن

دامل آینه رخشند نمید برگز
مست آن باده فرخنده نمید برگز
بر کس این طور بود بنزد نمید برگز
بسخت بر که شود ننده نمید برگز
دم بیلی است بر او نفس آباد سخن

بیشام ز زبان دگر چون طوطی
نیزم از کلک لبی شمشیر چون طوطی
بسیت تقریر من ضمت جگر چون طوطی
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی
تا که را سینه روشن کند او شاد سخن

سنگ از روز ازل سبت بهیچانه بوس
جام میگون که بر سبت بند آن پاک نفس
تا شو به دسته غریبیا تو ازین بنده نفس
چاک کن بچو تم سینه خود را آئین
کوک چاک بود مشرق ایجاد سخن

لیکته در دست در دست

با تو گویم بشو ایست عالم لقب
استوان کنی دست را دست خضاب
سخن گو برون ز بر استوان
تا ترا احوال او گردد عیان
در جواب تلخ گوید ایست عزیز
یا کند برداشت از عقل و تمیز

چون تخیل کرد از حلم دنا
جان نداشت کن که باشد یار خار
در گوید در جواب سخت تر
ایست غریب از یاری او آرزو
تبی در میان عالم را نماند بیشتر باشد
نه بیوسه با تهن دست چار از بار مستغنی است

الافعال نوذاتی

از کمال شوقه سوسه دوقه دیرن چرا
ازین دانسته چشم رحمت استن چرا
عرف نامگی را چو فرخنده گوشت کرد را
کو هر حرف مرا در گوش نامزدن چرا

دوستی از خلق ماعل کرد از ترک طلب
دشمنی از زایه روم نیست غیر از مدعا


بهرت بود در شب بشه
مگردد نقش خلق ست ایست پسر
دوستی تو دشمن غیرت گری
که حاصل کنی یوزار یوزار دیر
دل را آفتاب گل باشد نده
قاسما میکنم از دور گل را

حسن خوبان جهان کیست در دلم
ز آنکه گل در باغ عالم زد بر هم میوزد
زیر حکم بار خود در کون بودک لافم است
کرد دل یار سان بادشاهی حاصل است
چو در باغ کزوت بدیدم گل
بگذارد در دستش روم بلبل

شد بیم ده نوزد ز حلقه نامه
از سوزت رست جیب الله
شمت تو چو طلا کشید بر چون
چو در شد ز نظیانت در پنجه

دانش

دوست خوبان جهان را دیدم اسیر باشن
چو نگاه نام اسرار پیما باشن
حسن خوبان گر نمودی چو در شاق
جام دل که میشود اسیر شوق باشن
کل خود ما بخند از طعن گویان
زبان انگارش در تحریف ایشان

صن عمل در گلشن عالم بجز که نیست
خوب و ما جز این بود در باغ جهان

چشم او زیر بار در نیاید چون صدف
 جوهر تیغ ز باطن آرد از لطف او دست
 از همه خوشتر بدلم در دستیت
 جز نسبت کار عالم بیه بقا است
 گرچه خوشتر چاشنی جواب استرک نشد
 برده دگر گفت ز درخ عالم
 بهر خود نیاید آن دل افروز
 ناکامی است فریب از شام ناکامی چرا
 باشد از بعد شب هم چون دم صبح و حال

تا غم از آب نیست آزار غم
 همچو از آتش آبرام ز آب باز آن غم
 آشنای گند عالم مشربیت
 پایدار این دست که بهر خدا است
 پر تو حسن کو کردیم بر روی تو نقاب
 بر همه روی در کوی تو آیم
 به تیغ انتظار گشت امروز

ز آتش سودا نینازد وجودم در گرفت
 چون تابشیر استخوانم دفع سوزا میکند

دل شیر از گرفتاری زلفش زبرد تا که بود
 زینورم خط آزادیست خود در دین رضاشون
 کند سماج دودان چرخ دهن پوسته نکازا
 تر در جان محراب آورد گردون دهن پرده

دل بر ستور جهانست دادم بزلف کو غریب
 بهر کرا تقدیر بود سودا به بند و سبکیز

بوسه قدر نزار را ز به دلمنی
 که تیغ تا شود از خلاف خود بیرون

قهر میان لبیت کاروان سلاطین عشق
 بچکس را ز سگافات علم نیست گریز

مغرب شوق تا بر سینه از انتظار عشق
 جلد جگر که در باغ نزاکت نینجه را
 در بهار حسن عشق است گویا مرغ دل
 نوظفان را در جهان حسن دیگر ما زدیست
 که ظهور سینه باشد باغ را زیب دگر

ز باغ دلم کو جوی کوس
 زنی بیوکتن گوزین بناد کوس
 شاه جهان کویان کوس
 شاه جهان کویان جهان دست نیا است

کور دل ناله از زلف تیرسیم
 همیشه چون جرمی دادم نترسم

حدیث کسکه بر روی سینه باله چارست
 حضرت بجزه کشتت سینه بیگناه را
 کشتیم مشبهید خنجر نازت دلی خوشم
 برتگ لگندت عالم و سوزد جهانک همه
 عمر روت تو دست بگیرد بروز خشر
 پرگز بهشت و طویح نیاید را پیشم
 شب آید کجاست من فارغ از دقیب
 بر چینه یار را بخت خسته الفت است
 در بهت آتشی آبست طایع لطف
 ز ابر چه دهد بیم را ز آتش دوزخ
 بکست بر افش که سر رویست ماکه
 چه پیدا مردمان چند طبعیت
 ای دل از چو کز این چه طبع میران
 فردین جلالت در عاشقی
 پرچ بکست تپشتم کم مشه
 حسن فکین بر که را باشد توایح میگو
 کمان عشق چون بود باطن ناز را
 غامد چند در آباد و میران
 رد

استخوان نگر را چون دوات میکند
 چه عرق حرف کرده شیر نگاه را
 کاورده ام بدست من این آرزو راه را
 بیرون کنم اگر ز دلم رود آه را
 مانم شکسته بر سر خود من کلاه را
 ای سرد قد زلف ما رویست ماه را
 کشته مگر برای من آن روسیاه را
 نام دقیب را چه بود عیان گفت است
 سرد هر چه که از جیب می میم ما
 در شری باز او بگفتی ناز صغیر است
 از دزدان که کشته این بارضین است
 که این ویران را ویران گویند
 تا خون ماه فلک عقد سر را نکشود
 که عاشق بقیبسی خائل بود
 زلف بیم شکست قدر فرود
 زیر بار جور آید قامت خمشیر خم
 دم آید فرزند از خواهرن حیا میکند
 بقا ویران آتش در چشم ویران
 ز نگر دست بر کارد دل

ز نگر دست بویست او دل بگرد خنجر خون
 مشق شود آنگیز از دل دقت پیرن خوش زور
 دل خود شرمست با شد بی بار
 بود با هم مردمان از این است
 چون نامزد دل بفرات کسی
 با دوازده آدم و پیشین ز ابراهیم دان
 شد روح از پیغمبر ناز چار و دست
 بیان غم بینه زنتان نمی کرده جنونم
 غصبا آمده تو ظلم سپیدی شوخ بکوی
 دل دیوان راه کوی را دستگیر میداند
 بعد دفتر روا مشرف از ای که دستگیرد
 خون برده دل از بار نطق چاکه دارد

چو باد بر سر جو خفا است من چه کنم
 ایست چنگه بلا گیتی از بلا نگر
 ز ناز او نریز بر کج روی ایدل
 هزار گفت (دیوان السیری او نشود
 ابو خورشید نوری خدا کنس لیدل
 چو باد بر سر جو خفا است من چه کنم
 چو غم با تو دین تا جلاست من چه کنم

در دستان سینه در دایه در دایه در دایه
 کی دید بر کس عیان از خنجر
 زانکه دل با بیگس حکوم نیست
 عهد اگر بنزد خجل کرد بیست
 و مر از بوسه ناز شام از بیست
 چون کم میکند خود را اگر متد با هم
 سرخون او بپوسته زلف است از تو هم
 که میداند که من در پیچید زلف او چونم
 بخاطر میرسد بر دم برادران ناز و مضمون
 ز بار صفت عالم صبر سر و جلا و زدم

در زلف او چو دو دام بلا است
 چو گفت بر که بلاست دست من چه کنم
 به تیغ عشق جان سر طاعت من چه کنم
 چو زین دشمنی سر است من چه کنم
 جان در اهل جلال و عاقبت من چه کنم

کجاست بر سر راست ز نگر گفت
 چو غم با تو دین تا جلاست من چه کنم

ز ابر خدا عالم دوستی داند
 عالم سرگردان شد عیان
 که چون کس بر سره شود شمع را
 ز رخ دیگر میتوان شد عیان
 ز رخ دل از لطف مردم خانه زبیر شود
 بریم الفت ز اینان داشتیم نامور شود
 شهر بارگشود دل مجلس آرای نمود
 چینی بودار هم او سر فغفور شد

ناگهان اقبال گل در چشم بلبس کرد شد
 دام عشق گلگونان در لنگر مستور شد
 تو آفتاب عشق در گلشن عالم نوبه
 زخم نثار این گلستان عشق بولک نامور شد
 بسکه ناموس بود لطف عشق به دوست
 عشق بیعت چون پیر می در شمشیر ام مستور شد
 مجلس آرای بهرزم حرف نشانی افکار
 بشکند قدر عشق چون چهل مدکور شد
 یوسف دانش و طرنگه دایه بر تو اوست
 زین فریادی زبانی ایوم کور شد
 غیر ناکای رفیق ما نمیکردد کبیت
 هر کجا رفتیم از ما سایه ما دور شد
 جز شمع بختی نه باشد هیچ کس عالم فریست
 داغ ما چون لاله در صواری دل نامور شد

در زمین عشق چون تخم جنون کارد غریب
 حاصل آن دانه ز خراست دستان را

دل از خود میبرد ما میکنم یاد و گمان را
 چه سان آردیم تاب رخسار داغ جودانی را
 با نا آشنا گشته قنطلم بیشتر کردی
 نثر شغفیه ایجان تو پاس آشنایی را
 گزشت از بهیم بسیار نمودی تو روی خود
 چه شد بگذاشتی امروز طرز خود غایب را
 طریق عشق را ز پروریای بسته میدارد
 قدم نهاده ام تا تو به گرم پاستای ما
 بیک ایا قاشق را استبره بسزا کردی
 که روز برده تا خوانده بیون رسای را
 دلم ز خبر تو قصه عشق جو شمع تریان سوخت
 گزشتیم از سرانجام راه مسافت سوخت
 نگوی از خط شمعش طبع چه سید اورد
 چو برقی حاصل ما را بهجوم دوران سوخت
 روح مردل پرورش گرفتند عالم را
 که سفید بر لب آه از غم آگ سوخت
 خیال زلف کو اید کوا درانش طوور
 که بیگیم بهوایشن بسی پریشان سوخت
 زمانه دیگر گیسو آید راحت نیست
 سنگونه از چین میشن تو باران سوخت
 بگو باز کند دیده را قاشق است
 بگو ز آتش شوقم سالیان شکران سوخت

بجو روی بسی از جدا آنها
 سید پر پاس آشنای ما
 در نفسم میگیرم ز زنجیرم
 بسکه میرسیم از راه آنها
 میرسو چون در گرفتار می
 زانهم با کمره گشت آنها
 چشم آینه را دوار بدست
 ترسم از عکس خود غایبها
 عاقبت ز سر هر غمخیز خوب
 هست از دلق بی خوابها

عمر دیدار است در پای ز بگر کنعان را
 بحر امید است در دل چشم گریان را
 هر صبح در صوف خواب بود جهان را
 از جاک پویشان خالی نباشد خانه ام
 چون صبا سوز گشتنک بود افغان را
 کانا منتظر ہیں غنچه میگردد باغ
 حلقه در گوشند جسد شراب و سگتک را
 چون صوبه بار دل صد باره خوابان جهان
 در چهار صحن بسند طبع خزان را
 عیب آوردن بلبس در چین کردد سگتک
 در زمین عشق چون

غم دیگر بجز غم اکنون / جفا که رسانها

کنار بحر حقیقت حسه از حوسر سرور آن آفر / شود آینه دار پرورش هم چشم حکایت اینها
 نگاه کرم بگرگور نشا آتش افروز است / الکت با چینه داشت چشم آفتاب اینها

کرده بینه آینه را / یعنی دیوانه چار آینه را
 میکند گل ز عکس رضایت / جوهر اندر کنار آینه را
 ای ز خست همیشه در حیرت / دیره انتظار آینه را
 تماشا تو بیار خلعت / خوش بود روز کار آینه را
 صفت عریان پشت بوی خوش / کرده اند در کنار آینه را
~~چشم بلبلم وار تری با سواد~~ / ~~جفا که رسانها~~
 چشم از صفت در نظر ناید / پیش رویم مدار آینه را
 نیست از عیب حیران / تماشا گذار آینه را
 بسن روز با گل رخسار چه مینه دارد / نمودن نه دیوار چه معنی دارد
 نیست بگوش چشم نظر است بر عالم / بگوش جانب افکار چه معنی دارد
 حرف دیوانه خود را به سندر معنی / سخن مردم بشیاء چه معنی دارد
 گزود تانده که گلشن نهنگام بهار / زوی جانب گلزار چه معنی دارد
 شیره زوی صفت تماشا میکند / شود در کچه بازو چه معنی دارد

این کتاب از تالیف میر محمد شکر مروج نوشته شده است
 در وقت آنکه در سنه ۱۲۸۹ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز جمعه چهارم ماه شعبان
 در ماه جمادی اول سنه ۱۲۸۹ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز جمعه چهارم ماه شعبان
 در ماه جمادی اول سنه ۱۲۸۹ هجری قمری
 در شهر تبریز

داغ و خشت آب رنگ جاوه آفرید است / سایه مرغان آفر خاند لقا بر است
 چشم آفر از غلای رنگ زرد و سبز / سودا کوه قناعت مایه آگسیر است
 غار زار است که شد گلشن به رویت چشم / هر کجا اشک غم می بین گریه آن گریه است
 سینه کوبد همچو سنبلی صفت کرد عارضت / سایه از زلفش کین با فضا آفرید است
 سیر و خشت به غمی از کف تماشا داده ام / دود آه درد منور حلقه ز بزم است
 گریه در بازار عالم کس خبر یارم نشد / مستوی لایق نبود جوهر کلام نشد
 نامشده / نامشده

این کتاب از تالیف میر محمد شکر مروج نوشته شده است
 که دست احقر العباد و اضعف اللذواد ماسر بقره الله گودنش کمال کمال
 توفیق (ضلع چمنه ال) که قوم رضا خیل سکند توفیق حمد و بقیه
 روز جمعه چهارم ماه شعبان ۱۲۸۹ هجری

عین نامم بس ناکوان / فداده برقت با مهربان
 کسوم بینه و زان ذالجان / که نامم با حمد بود با کمال
 نام احمد نام چند اینها است / زانکه صد کله ندر درین ماریت

این کتاب از تالیف میر محمد شکر مروج نوشته شده است
 در ماه جمادی اول سنه ۱۲۸۹ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز جمعه چهارم ماه شعبان
 در ماه جمادی اول سنه ۱۲۸۹ هجری قمری
 در شهر تبریز